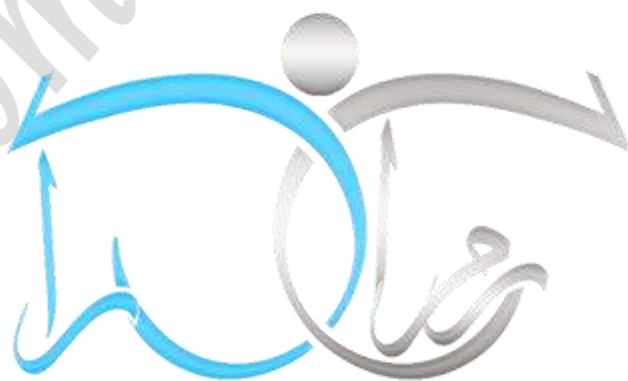


نام کتاب: پرواز شبانه

نویسنده: آنتواندوسنت اگزوپری

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



## پرواز شبانه - انتوان دوست اگزوپری

مقدمه ...

شرط لازم و حتمی برای بقای شرکت های خطوط هوایی همانا رقابت با تمامی دستگاه های ریویر Riviere که گویی برای رهبری دیگران به جهان آمده است، این گیر و دار را چنین خلاصه می کند: «این مسئله جنبه ی حیاتی دارد: چون آن مقدار که روزها از کشتی ها پیش می افیم هر شب از نو عقب می مانیم»

این خط شبانه که در بدو کار مورد خرده گیری بسیاری قرار گرفت اما پس از گذران دوره ی آزمایش به صورت پیشنهاد عملی مورد قبول واقع شد هنگام نقل داستان این کتاب هنوز خطرات بسیار داشت. زیرا که نفس خیانت پیشه ی تاریکی شب نیز سربار تمامی وحشت های زهر آگین راه های هوایی و خطرات ناگهانی آن شده بود.

هرچه زودتر باید این نکته را ذکر کنم که هرچند اکنون نیز این خطرها بسیارند باز هم هر روز از مقدار آن کاسته می شود زیرا که هر سفر که بر سفرهای پیشین می افزاید بر سهولت سفر بعدی علاوه می کند. هوانوردی نیز همچون کاوش در سرزمین هایی که هنوز بر نقشه ثبت و ضبط نشده اند کاری است که در ابتدای امر قهرمانانه بوده است و کتاب پرواز شبانه که سرگذشت غم انگیز یکی از پیشاهنگان هوانوردی را باز می گوید، همچنانکه باید نوای اصیل حماسه را به گوش می رساند.

با اینکه نخستین کتاب سنت اگزوپری را بسیار دوست می دارم این یک را سخت بدان ترجیح می دهم. در چاپار جنوب سنت اگزوپری، از طریق تجارت یک هوانورد که با دقت جذاب و گیرایی توصیف شده است، رگه ای از احساس دویده است که نتیجتاً قهرمان داستان را به خواننده نزدیک تر می سازد. با خواندن آن احساس می کنیم که آن هوانورد تا چه پایه آدم است و نرم دل و دستخوش خطر و شکنندگی!

اما قهرمان پرواز شبانه هرچند به تمامی معنی کلمه آدم است باز هم به اوج مافوق بشری دلداری می رسد. آن خصیصه که به گمان من بیش از هر چیز در این داستان محرک خواننده را دلخوش می سازد همانا بزرگ منشی آن است. آدمی هیچ کم و کسری ندارد که آن را نشانسیم و با بزدلی و

گریز از خطر او خوب آشناییم؛ اما حاجت ما همه آن بود که کسی پیدا شود و ما را خبر کند که تنها نیروی اراده ی آدمی چگونه او را از ذات او هم بالاتر می برد.

به گمان من از خود این هوانورد جالب تر رییس او ریویر است. این ریویر خود کاری انجام نمی دهد اما دیگران را به کار وامی دارد؛ فضیلت خود را در جان خلبانان می کشد و با برانگیختن شجاعت ذاتی ایشان باز هم ایشان را به کارهای خطیر می خواند. اراده ی آهنین وی هیچ خدشه بر نمی دارد، و کوچکترین لغزشی را مجازات می کند.

در دیدار نخستین شاید خشونت و جدی بودن او غیربشری و افراطی به نظر آید. اما می بینیم که هدف او آن شخص که مورد شماتت یا مجازات واقع شده است نیست بلکه لغزشهای اوست. آنگونه که نویسنده تصویر ریویر را به ما نموده است نیک درمی یابیم که خود از صمیم دل او را می ستوده است.

من خود خصوصاً سپاسگزار نویسنده ام که حقیقت دو پهلو و متضادی را آشکار ساخته است که به گمان من از حیث روانشناسی اهمیت بسیار دارد! و آن این است که خوشی و سعادت آدمی نه در آزادی اوست که در قبول تکلیف است. هر یک از اشخاص این کتاب از جان و دل سرسپرده ی کاری است که تکلیف از او خواستار است، و تنها از راه انجام دادن این کار دشوار است و بس که رضایت و آرامش می یابد.

با خواندن آنچه در خلال سطرهاست آنچه در خود سطرها دیده می شود و می بینیم که ریویر هر عیب که داشته باشد عاری از حساسیت نیست (آن قسمت از داستان که گفتگوی او را با زن خلبان گم شده بازمی گوید بی نهایت گیراست) و هر قدر که خلبانان برای اجرای فرمانهای او نیازمند شجاعت هستند او نیز برای صدور آن فرمانها به قوت قلب احتیاج دارد.

ریویر می گوید: «برای آنکه کسی خود را محبوب سازد همین بس که رحم خود را آشکار کند. اما من کمتر رحم نشان می دهم یا به کلی آن را پنهان می کنم ... این قدرت گاه خود مرا خیره می سازد» و جای دیگر می گوید: «افراد زبردست را باید دوست داشت. اما نباید گذاشت از آن خبر شوند»

در همه کار وظیفه شناسی است که به ریویر فرمان می دهد: «حس تیره ی وظیفه شناسی که عظیم تر از عشق است» آدمی نباید درون خود هدف را بجوید بلکه باید همه چیز خود را در راه چیزی عجیب که بدو فرمان می دهد و در جان او می ریزد فدا کند.

این نکته باعث خرسندی

من است که همان «حس تیره» که پرومته ی مرا واداشت تا آن سخن دوپهلو را بر زبان آورد: «آدمی را دوست نمی دارم؛ چیزی را دوست می دارم که آدمی را فرو می بلعد»

جنباننده ی اصلی همه ی پهلوانی ها همین است. ریویر جایی چنین می اندیشد: «چنان رفتاری داریم که گویی چیزی گرانبهاتر از زندگی آدمی هست ... اما آن چیز چیست؟» و باز: «شاید چیزی دیگر هم باشد، چیزی پایدارتر که باید آن را حفظ کرد و نجات داد؛ و شاید ریویر نیز در راه نجات دادن این جزء آدمی کار می کرد» و این بیان حقیقت دارد.

در عصری که مفهوم قهرمانی ظاهراً ارتش را رها می کند، و علت آن این است که فضایل مردی و مردانگی در آن جنگ های آینده که وحشت های آنها را عالمان زمان ما پیش بینی کرده اند شاید تأثیری نداشته باشد. آیا هوانوردی ستودنی ترین و ارزنده ترین میدان بروز دلداری و قدرت را عرضه نمی کند؟

چیزی که جز در این صورت بی مایگی و بی ارزشی می بود همین که جزء حتمی تکلیفی خطیر می شود دیگر چنان نیست. آن هوغانورد که همواره جان خود را به خطر می افکند ممکن است آسوده بدان معنی که ما اکنون برای «شجاعت» قائلیم بخندد.

یقین دارم سنت آگروپری چون از این کار خبر شود به من اجازه خواهد داد که نامه ای را که هنگام پرواز در خط کازابلانکا- داکار برای من نوشته است در اینجا نقل کرده باشیم.

«آنقدر در این چند ماهه کار داشته ام، از جستجوی هوانوردان مفقود و نجات دادن هواپیماهایی که در سرزمین های خصم فرود آمده اند تا پروازهای مربوط به پست داکار، که نمی دانم چه وقت بازخواهم گشت»

«هم اکنون از کاوشی بازگشته ام که در آن دو شبانه روز با یازده عرب و یک مکانیسین هواپیمایی را نجات داده ام. آژیرها داریم و گشتها، همه گوناگون و همه جذاب. نخستین بار بود که صفر گلوله ها را بالای سرم می شنیدم.

این است که اکنون م بدانم در چنان اوضاع و احوالی چگونه رفتار می کنم؛ و در هر صورت خیلی از اعراب آفریقایی خونسردترم. اما ضمناً چیزی را فهمیدم که همواره مرا خیره می ساخت- و آن این بود که چرا افلاطون (یا شاید ارسطو؟) شجاعت را در آخرین مرحله ی فضایل جا داده است.

شجاعت مجموعه ی درهم جوشی از چند احساس است که چندان هم ستودنی نیستند. اندکی خشم، قدری غرور، و بسیاری لجاجت و هیجان نمایشی و بی ارزش قدرت نمایی. از همه بالاتر تحریک نیروهای بدنی شخص که به هر حال جایشان آنجا نیست. آدم فقط بازوانش را جمع می کند و نفس عمیق می کد و سینه ی پیراهنش باز است.

احساس بالنسبه دلچسبی است. اما وقتی شب این اتفاق بیفتد احساس دیگری هم با آن ممزوج می شود- و آن این است که گویی شخص کار بسیار احمقانه ای را مرتکب شده است. از این پس هرگز آدم واقعاً شجاعی را نخواهیم ستود»

به عنوان سرمشق می توانم پندی را از کتاب کنتون Cuntton (که با قید احتیاط آن را توصیه می کنم) بر این نامه ی منقول بیفزایم. «آدمی شجاعت خود را همچون عشق خود نهان می دارد» یا از این هم بهتر «شجاع مردان دلاوری های خود را نهان می دارند همچنان که بزرگواران صدقه ای را که می دهند پوشیده می دارند. کارهای خود را به صورت دیگری جلوه می دهند یا برایشان بهانه می تراشند»

سنت اغزوپری در تمام آنچه نقل می کند، همچون کسی سخن می گوید که خود همه ی آن مراحل را گذرانده است. تماس شخص او با خطر مداوم کتاب او را با چاشنی اصالت و تقلیدناپذیری خوش مزه می کند.

داستان های بسیار درباره ی جنگ یا سرگذشت های تصویری داشته ایم که اگر نویسنده ی آن مردی شوخ طبع و بینا بوده است بر چهره ی سربازان و ماجراجویان واقعی که آن داستان ها را می خوانده اند لبخندی می آورده است.

من این کتاب را تنها به خاطر شایستگی ادبی آن نمی ستایم بلکه ارزش آن را به عنوان صفحه ی ضبط واقعیات نیز در نظر دارم و همین ترکیب دور از معمول این دو خصیصه است که این اهمیت استثنایی را به «پرواز شبانه» ارزانی داشته است.

آندره ژید

فصل 1

قسمت 1

به همین زودی، زیرا او، از میان شامگاه زرین، تپه های فرو رفته در سایه ها شیارهای خود را کنده بودند و جلگه ها زیر نور دیرپای رخشان شده بودند. زیرا که در این سرزمین ها این درخشش زرین همواره از خاک پرتو می افگند، همچنان که چون زمستان سپری می شود سپیدی برف همچنان پایدار می ماند.

فابین Fabien، خلبانی که پست هوایی پانتاگونیا را از انتهای جنوبی آمریکای جنوبی به بوئنوس آیرس می آورد، در این هنگام فرا رسیدن شب را با برخی نشانه ها بازمی شناخت که آبهای بندر را به خاطر او می آوردند- گشودگی آرام به زیر پا، که ابرهای تناسان اندکی آن را مخطط ساخته بودند- و چنان می نمود که فابین در شرف ورود به لنگرگاهی وسیع و شگرفی تعالی و تبارک باشد. یا آنکه شاید در خیال می دید که در شامگاه آرام آسوده راه می رود؛ همچنانکه شبانان می روند. شبانان پانتاگونیا بی شتاب از گله گاهی به گله گاه دیگر راه می سپردند؛ و فابین نیز از شهری به شهر دیگر می رفت، گویی شبان آن شهرها بود. هر دو ساعت یک بار یکی از آن شهرها را می دید که کنار رودخانه ی خود لمیده آب می نوشید یا در جلگه ی خود می چرید.

گاه چون بر فراز بیست و پنج فرسنگ یا بیشتر دشت بی کشتزار همچون دریای بی کشتی می گذشت خانه ی کوچک و تنهای دهقانی را می دید که گویی در دریای عظیم چمنی همچون کشتی کوچکی رو به عقب در حرکت است و دور می شود؛ و بار آن جان های آدمی است. فابین بال هواپیما را کج می کرد و هنگام عبور به آن خانه ی تنها سلام می فرستاد.

«سان ژولیان را می بینم. تا ده دقیقه ی دیگر می نشینم»

تلگرافچی هواپیما وضع و موقع هواپیما را به تمامی ایستگاه های سر راه مخابره می کرد. از بغاز ماژلان تا بوئنوس آیرس، فرودگاه ها را طول چهارصد فرسنگ بهم پیوسته بودند، اما این ایستگاه به سوی مرزهای شب راه می برد، همچنانکه در آفریقا آخرین دهکده ای که تصرف می شود رو به سوی اقالیم ناشناخته دارد.

تلگرافچی قطعه کاغذی به دست خلبان داد: «دور ما را چنان طوفان گرفته است که جریانات برقی آنها گوشی های مرا خراب می کند. شب در سان ژولیان می مانیم؟»

فابین لبخندی زد، آسمان همچون جایگاه ساختگی حیوانات دریایی آرام بود و همه ی ایستگاه های بعدی علامت می دادند «آسمان صاف است؛ باد هم نیست»

«نه. به راهمان ادامه می دهیم»

اما تلگرافچی در این اندیشه بود: این طوفان ها یک جایی جا گرفته بودند؛ درست مثل کرم که توی میوه می رود؛ شب قشنگی بود، اما این طوفان ها آن را خراب می کردند، و تلگرافچی از ورود به این سایه که آستن خرابی بود نفرت داشت.

فابین چون موتور را آهسته کرد تا در سان ژولیان بنشیند، می دانست که خسته است. تمامی آنچه زندگی او را برای انسان گرمی می ساخت تیره و تار به او نزدیک می شد: خانه های مردم، کافه های کوچک، درختانی که زیر آنها راه می روند.

فایین به فاتحی می مانست که پس از خاتمه ی پیروزی روی سرزمین های تصرفی خم شده شادی و سعادت حقیر مردمان را نظاره می کند. حاجتی بر فایین غلبه کرد که سلاح را بگذارد و فشار شدید اندام های خود را بیازماید زیرا که ماتم های ما نیز جزیی از دارایی ما هستند- و همین جا به سادگی سکونت کند و از دریچه ی خود صحنه ای را که هرگز عوض نمی شد تماشا کند. اگر می خواست به آسانی و سادگی می توانست با مردم آن قریه دوست شود؛ زیرا که همین که انتخاب به عمل آمد آدمی می تواند دنباله ی اقدام خود را بپذیرد و زندگی را دوست بدارد. آن انتخاب نیز همچون عشق او را پایبند می سازد. فایین در آن صورت آرزو می کرد که مدتی دراز در آنجا بماند- و هم در آنجا لقمه ی ابدیت را به چنگ آورد.

این قصبه ها و قریه های کوچک که فایین در هر یک، یک ساعت می ماند، با باغ هایی که دیوارهای کهن گرد آن را فرا گرفته بود و فایین بر فراز آنها می گذشت، چیزی جدا از همه چیز و ابدی می نمودند. اکنون گویی قریه رو به بالا می آمد تا به هواپیما برسد، و رو به هواپیما دل خود را می گشود.

و فایین می اندیشید که آن پایین رفتار دوستانه در انتظار من است و دختران خوشخوی مهربان و سفره های سفید در خانه های آرام؛ و اینها همه به تدریج رو به ابدیت قالب گرفته اند.

\*\*\* تا پایان صفحه 13 \*\*\*

فصل 1

قسمت 2

قریه زیر بالهای هواپیما همچون نهر رو به عقب می رفت، و رازهای باغ های در بسته را بدو عرضه می داشت، که دیگر دیوارها سر نگاهدار نبودند.

فایین نشست؛ و اکنون می دانست که هیچ ندیده بود، و اگر دیده بود تنها چند مرد بود که میان سنگ های خود می جنبیدند. آن قریه تنها با اجتناب خود راز مهرهای خود را حفظ می کرد و لطف مهرآمیز خود را بازمی داشت؛ زیرا که برای چیره شدن بر آن راز و لطف فایین بایست دست از زندگی فعال خود می شست.

توقف ده دقیقه به پایان رسید و فایین پرواز را از سر گرفت. روی گرداند و به سان ژولیان نگرست؛ اکنون تنها خوشه ای از نورهای مختلف می دید، و سپس آن نورها همچون ستاره های دور دست شدند، و آنگاه ستاره ها نیز غباری چشمک زن که از نظر محو می شدند، و آخرین بار فایین را وسوسه کردند.

«اعداد و صفحه ی آن را می بینم: چراغ را روشن می کنم»  
دست به کلیدها برد، اما نور سرخی که از بالای اطاق خلبان می ریخت چنان با آبی شامگاه آمیخته و رفیق شده بود که صفحه ی اعداد سرخ رنگ نمی گرفتند. چون انگشتان خود را از برابر لامپی گذراند خیلی کم رنگ گرفتند.

«هنوز خیلی زود است»

اما شب همچون دود زردرنگ برمی خاست و بهمان زودی دره ها از آن لبریز شده بودند. دیگر دره ها را نمی شد از جلگه ها بازشناخت. در قریه ها چراغ روشن می کردند. گویی مجمع الکواکب های مختلف بودند که در میانه ی ظلمت و نور شامگاه به یکدیگر درود می فرستادند. آنگاه انگشتان فابین کلیدی را لمس کرد و چراغ های پرنده ی او به همه ی آن مجمع الکواکب ها جواب گفت. روی زمین را نشانه های نورانی نقطه چین کرده بود: زیرا که در هر خانه ستاره ای ناگهان می درخشید، و همچون خاری که دریا را بگردد در فضای وسیع شب به جستجو می پرداخت. اکنون هر نقطه که بشری را در خود پناه داده بود می درخشید. و این امر فابین را خرسند کرده بود که یک شب با سرعتی باندازه همچون ورود به لنگرگاه وارد آن شود.

در اطاق خود خم شد؛<sup>۱</sup> عقربه های درخشان به تدریج به چشم می آمدند. خلبان ارقام را یکایک خواند؛ کارها درست بود. در آن بالا که آسوده در کنجی نشسته بود احساس آسایش کرد. انگشتانش را روی دنده ی پولادینی کشید و جریان حیات را که در آن می گذشت احساس کرد؛ فلز ارتعاش نداشت، اما زنده بود. موتور پانصد قوه ی اسبی در بافت خود جریان بسیار ملایمی بوجود می آورد و پوسته ی یخ زده ی خود را به صورت کرک های مخملی رشته رشته می ساخت. یک بار دیگر خلبان که در پرسواز کامل بود نه احساس سرگیجه ای کرد نه به هیجان آمد؛<sup>۲</sup> تنها راز فلزی را می دید که بدل به گوشت جاندار می شد.

پس باز جهان خود را یافته بود ... چند بار آرنج ها را پس و پیش برد و آنگاه آسوده نشست. دستی به پیشخوان زد، یکایک رابطه ها را آزمود، و آنگاه با بلند کردن اندام ها و محکم تر نشستن دنبال بهترین وضع نشستن گشت که در آن حال کوچک ترین گردش یا لغزش فلز پنج تنی خود را که اکنون رو به تاریکی انباشته پیش می رفت بسنجد.

با انگشتان کورمال کرد و چراغ خطر خود را به جریان وصل کرد. باز آن را رها کرد و از نو آن را جست و اطمینان یافت که درست است؛ آنگاه نرم به هر کلید دست زد، تا یقین کند که بعد آن را باز خواهد یافت. و در ضمن دست های خود را به شیوه ی مردم کور تعلیم می داد.



اکنون که دست های او کار خود را از بر کرده بودند، هوس کرد چراغی را بیازماید. اطاق کوچک خلبان را با همه ی لوازم صیقل شده ی آن درخشان ساخت، و سپس همچون زیردریایی که بخواهد در آب فرو رود، عبور خود را در شیب فقط از روی عقربه ها و صفحه ی ارقام به تماشا گرفت. هیچ چیز نمی لرزید و تکان نمی خورد. نه ژيروسکوب از عدم تعادل حکایت می کرد نه ارتفاع سنج از اندک سقوطی، موتور بسیار مرتب کار می کرد؛ و این بود که فابین اندام هایش را رها کرد، و گردنش را آسوده گذاشت تغا در جاسری چرمی بیاساید، و خود به حال تفکر آمیز و عمیق پرواز که با امیدهای بیان ناپذیر لطف گرفته بود فرو رفت.

اکنون که از دل شب به نگاهبانی مشغول بود می دید که چگونه شب حضور آدمی و اصوات آدمی و نورهای آدمی و ناآرامی آدمی را رسوا می سازد. آن ستاره آن پایین دست در میان سایه ها و تنها؛ خانه ای دور افتاده بود. آن سو تر ستاره ای در حال افول؛ آن خانه ای که در را به روی اغیار می بندد تا در درون آن بازی عشق را آغاز کنند ... یا تناسانی را بازگیرند.

آن خانه ای است که نشانه های خود را به جهانیان مخابره نمی کند. گرد میزی که به نور چراغ روشن است جمع آمده، آن دهقانان میزان امیدهای خود را نمی دانند؛ خبر ندارند که آرزوهایشان تا کجای شب تیره و گشوده که ایشان را دربر گرفته است کار می کند.

اما فابین بر سر راه خود که از هزاران فرسنگ آن سوتر می آمده است با آن آرزو رویاروی شده است و آن هنگامی است که احساس می کند آماس زمین هواپیمای نفس بریده ی او را بالا می برد و باز رها می کند، یا آن هنگام که ده ها توفان را در نوشته تا عاقبت به آن نورها برسد که یکی پس از دیگری پدیدار می شود- و خوشتن را از این سبب فاتحی می شناسد.

این دهقانان چنین می پندارند که آن چراغ که بر روی زمین افروخته اند تنها همان میز کوچک را روشن می کند، اما از دوازده فرسنگ آن سوتر کسی دعوت نور ایشان را شنیده است؛ چنانکه گویی نشانه ی نومیدانه ای از جزیره ی دور دست توسط کشتی شکستگان به سوی دریا فرستاده شده باشد.

\*\*\* پایان فصل 1 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 17 \*\*\*

فصل 2

بدین طریق آن سه هواپیمای پستی پاتاگونیا و شیلی و پاراگوئه از جنوب و مغرب و شمال نزدیک می شدند تا بر فراز بوئنوس آیرس به هم برسند. رسیدن این سه هواپیما با پستی که همراه داشتند نشانه ی عزیمت هواپیمای پستی اروپا در حدود نیمه شب بود.

سه خلبان، هر یک در پس حفاظ فلزی موتور که همچون زرورق رودخانه پیما عظیم و سنگین است، متوجه پرواز خود، به شتاب از میان تاریکی های دور دست می گذشتند تا از آسمان توفانی یا آرام، همچون دهقانان وحشی و بربر که از ارتفاعات فرود می آیند، بر زمین بنشینند.

ریویر که مسئول تمامی خطوط آن شرکت بود در میدان فرودگاه بوئنوس آیرس قدم می زد. سکوت او را فرا گرفته بود، زیرا که تا وقتی سه هواپیما فرود نمی آمدند نمی توانست از احساس وحشتی که تمام روز گرفتار آن بود خود را رها سازد.

دقیقه به دقیقه همچنانکه تلگرام ها را به او می رساندند، چنین احساس می کرد که در جنگ با تقدیر امتیاز دیگری به دست آورده است، و از مقدار مجهول کاسته باز خود را از چنگال شب رها کرده و آن را به سوی پناهگاه آورده است.

یکی از پادوها با پیام رادیویی به نزد ریویر آمد.

«هواپیمای پستی شیلی خبر می دهد: بوئنوس آیرس را می بیند»

«بسیار خوب»

آنگاه، اندکی بعد، ریویر صدای آن را می شنید؛ هنوز هیچ نشده شب یکی از آن سه را باز می داد، همچنانکه دریا گنجینه ای را که مدتها بازیچه ی امواج بوده است به ساحل بازمی دهد. و ریویر در این اندیشه فرو می رفت که اندکی بعد شب دو هواپیمای دیگر او را نیز باز پس می داد.

آنگاه کار یک روز به پایان می رسید. کارکنان خسته و فرسوده به خواب می رفتند و کارکنان تازه نفس جای ایشان را می گرفتند. تنها ریویر بود که هیچ مهتل نداشت؛ زیرا که بی درنگ پست اروپا بر مغز او سنگینی می کرد. و همواره همچین می ماند. همواره نخستین بار بود که آن جنگجوی پر حرکت مچ خود را در حال خستگی می گرفت.

برای او هیچ وقت رسیدن هواپیماها به معنی فرا رسیدن آن پیروزی نبود که جنگ را به پایان می رساند و مقدمه ی مدتی صلح صفاآمیز می شود. برای ریویر رسیدن هواپیما فقط به معنی برداشتن یک قدم دیگر بود، که باید هزاران قدم دیگر در طول راه مستقیم پایان ناپذیری از پس آن برداشته می شد. ریویر چنان احساس می کرد که گفتمی از ازل باری سنگین بر بازوان فرا داشته ی خود حمل می کرده است. یا کوششی بی پایان و نومیدانه به کار می بسته است.

«دارم پیر می شوم» اگر دیگر در کار و فقط کار دلخوشی نمی یافت، بی گمان رو به پیری می رفت. ناگهان متوجه شد درباره ی مسایلی می اندیشد که تا آن هنگام از توجه به آنها سرباز زده بود. در درون ذهن او، همچون اقیانوس گمشده ای که صدای اندوه خود را برآورد، تمامی خوشی های آرام زندگی که وی به دور افکنده بود، زنده شدند.

«می شود که پیری گریبان مرا گرفته باشد؟ آن هم به این زودی؟»

متوجه شد که همیشه چیزهایی را که زندگی را برای مردم شیرین می کند برای «وقتی که فرصت آن را داشته باشیم» به تعویق افکنده بود. چنانکه گویی چنین چیزی ممکن بود که روزی «فرصت آن را داشته باشد» و در پایان عمر آن رویای آرامش و سعادت علاینه را باز بیند! اما نه، در آنجا از آرامش خبری نمی شد، و شاید پیروزی نیز فرا نمی رسید. هرگز نمی شد تمامی پستهای هوایی به یک حرکت تا ابد فرو نشیند.

ریویر برابر لورو Leroux توقف کرد؛ سر کارگر پیر سخت مشغول کار بود. لورو چهل سال سابقه ی خدمت داشت. تمامی نیروی او صرف کارش می شد. هنگامی که لورو ساعت ده یا نیمه شب به خانه می رفت، حتم بود که برای تغییر صحنه و فرار به دنیای دیگر این کار را نمی کرد. چون ریویر به روی او لبخند زد، لورو سر سنگین خود را برداشت و محور تمام سوخته ای را نشان داد. «کج و لوله شده بود، اما درستش کردم» ریویر خم شد تا نگاه کند؛ حس تکلیف باز هم بر او چیره شده بود.

«باید به کارگاه دستور بدهی اینها را کمی سست تر نصب کند» انگشتانش را روی دنباله ی جوش دواند، آنگاه باز به لورو نگریست. همین که نگاهش روی چهره ی جدی و چروکیده ی مرد پیر به جا ماند، سوالی عجیب بر لبانش دوید و او را به لبخند واداشت.

«لورو، در جوانی سر و کاری با عشق و عاشقی داشته ای؟»

«عشق و عاشقی، قربان، آخر ...»

«خیال می کنم وقتش را نداشته ای ... مثل خود من»

«قربان، خیلی فرصتش را نکرده ام»

ریویر گوش هایش را برافراشت تا اگر اثری از تلخکامی در آن پاسخ باشد دریابد، اما نه، اثری از آن نبود. این مرد چون به گذشته ی خود می نگریست احساس همان رضایت آسوده و آرام درودگری را داشت که تخته ای را به نحو دلخواه رنده کرده باشد و بگوید: «این هم این، تاماش کردم»

ریویر اندیشید: «این هم این. عمر من تمام شد»

آنگاه با پس زدن رمه ی اندیشه های تلخ که خستگی به همراه آورده بود، رو به سرپوشیده به راه افتاد؛ زیرا که هواپیمای پست شیلی رو به آن فرود می آمد.

\*\*\* پایان فصل 2 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 22 \*\*\*

فصل 3

قسمت 1

صدای موتور دور دست آماس می کرد و ضخیم می شد؛ صدایی بود حاکی از رسیدن و پخته شدن. چراغها روشن شدند. لامپهای سرخ رنگ بالای برج نور سایه ی خطوط، سرپوشیده و پایگاه های رادیو و فرودگاه مربع را برجسته کرده بودند. همه چیز برای خوشگذرانی جان می داد.

«آخرش رسید!»

تیغه ی رسای چند نورافکن هواپیمایی را که داشت می نشست دربر گرفت و باعث شد که هواپیما مانند روزگار نوی بدرخشد. هنوز هواپیما درست برابر سرپوشیده توقف نکرده بود که مکانیسینها و پادوهای فرودگاه به شتاب مشغول خالی کردن پست شدند. تنها پله رن Pelleria خلبان هواپیما بود که از جا نجنبید.

«مگر تو نمی خواهی پیاده شوی؟»

خلبان که به کاری اسرارآمیز مشغول بود، برای جواب گفتن هم سر بر نداشت. گوش به اصواتی داده بود که شاید فقط خود او می توانست بشنود، و این اصوات صداهای طولانی بودند. بی اراده به تصدیق پرسش سر فرو آورد، آنگاه خم شد و با چند شیء ناپیدا ور رفت. آنگاه که روی به سوی مأموران و دوستان خود گرداند یکیاکی را با وقاری تمام همچون دارایی مسلم خود برانداز کرد. چنان بود که گفتی سان می بینند تا ایشان را وزن کند و قد بگیرد و به خود بگوید که نسبت به این اشخاص نیز مانند این سرپوشیده با چراغانی خاص خوشگذرانی و ساروج استوار آن، و در آنسوی فرودگاه نسبت به شهر که از حرکت و حرارت و زن پر بود، حق خود را تحصیل کرده است. مثل آن بود که در فرورفتگی دستهای بزرگش همه ی این جماعت را فرا گرفته باشد؛ اینها رعایای او بودند، هرطور بخواهد با ایشان رفتار کند؛ دست بمالد یا سخنشان را بشنود یا ناسزایشان بگوید. اکنون کششی در خود می یافت که به ایشان به علت تنبلی ناسزا بگوید چون چنان از خود مطمئن می نمود که خیره به ماه می نگریستند؛ اما پله رن در عوض چنین اراده کرد که مهربان باشد.

«... اما مشروب با تو!»

آنگاه از هواپیما فرود آمد.

می خواست درباره ی آخرین سفر با ایشان سخن گوید.

«اگر می دانستید! ...»

واضح بود که در طرز تفکر او همین جمله تمام مطلب را خلاصه کرده بود، زیرا که اکنون از جمع

دور شد تا جامه ی پرواز را عوض کند.

در اتومبیل که پله رن را در کنار یک بازرس بدخو و ریویر که سکوت بر او دست داده بود به شهر

می برد، پله رن ناگهان غمگین شد، می اندیشید که البته برای یک خلبان خیلی هم خوبست که

پروازش را تمام کرده باشد و وقتی پا بر زمین می گذارد یک طومار فحش نثار این و آن کند.

هیچ چیز در دنیا از این بهتر نمی شود! اما بعد از مدتی ... وقتی به گذشته نگاه کنیم؛ به شگفت می

آییم، دیگر آنقدرها یقین نداریم!

در افتادن با توفان هوایی، باز دست کم یک جنگ سر راست است. حقیقی است. اما آن ظاهر عجیب

که چیزها دارد و صورتی که وقتی تصور می کنند تنها هستند به خود می گیرند اینطور نیست.

افکارش قالب گرفت. «مثل انقلاب می ماند؛ رنگ صورت افراد فقط خیلی کم پریده، اما هیچ صورتی

به سابق شباهت ندارد»

ذهن خود را به سوی خاطره متوجه ساخت.

در آن هنگام بی دغدغه و آشوب از کوردیلرا در جبال آلپ می گذاشت. آرامشی برف پوشیده بر

سلسله ی جبال سیطره یافته بود؛ برف زمستانی آرامش خود را بر تمامی آن صحنه ی وسیع

گسترده بود، همچنانکه در قلعه های کهنسال گذر قرون آرامش می گسترده.

پنجاه فرسنگ راه بی آنکه یک انسان به چشم بخورد، یا نفس کشی دیده شود یا جنبشی پدیدار

گردد؟ تنها قله های رفیع، که وقتی در ارتفاع شش هزار متری پیریم مثل جبه های فرو افتاده،

تقریباً آن آرامش پرهیبت را لمس می کنیم.

در نزدیکی قله ی توپونسگاتو بود که اتفاق افتاد ...

پله رن اندکی تأمل کرد ... بلی، همانجا بود که وقوع معجزه ای را به چشم دید.

\*\*\* تا پایان صفحه 25 \*\*\*

فصل 3

قسمت 2

چون در ابتدا چندان چیزی ندیده بود، پیش از ناآرامی مبهمی حس نکرده بود- مثل وقتی که آدم خود را تنها می پندارد. اما تنها نیست؛ کسی آدم را می باید. خیلی دیر شده بود، و باز هم نمی توانست بفهمد، متوجه شده بود که گرفتار خشم شده است.

این خشم از کجا می آمد؟ چه چیز به او می گفت که این خشم از آن سنگ ها تراوش می کرد، یا عرق برفها بود. چون هیچ چیزی به طرف او نمی آمد، از توفان خبری نبود. و با وجود این- جهانی دیگر، مانند همین جهان و با این وصف بی شباهت به آن، از جهان پیرامون او تراوش می یافت.

ناگهان تمام آن قله های آرام نما، و کلاhek های برفی، و سلسله ی جبال که اندک اندک کم رنگ تر می شدند، مثل آن بود که جان گرفتند، آدمیان برفی شدند. و اضطراب بیان ناپذیر دل پله رن را فشرده بود.

به حکم غریزه آلات هدایت هواپیما را محکم تر گرفته بود. چیزی که او آن را درک نمی کرد. به سوی او می آمد، و پله رن همچون حیوانی که بخواهد بجهت عضلاتش را منقبض کرده بود. و با وجود این، تا جایی که چشم کار می کرد، همه چیز آرام بود. آرام بود، اما به واسطه ی قوه ای مجهول اما تیره در هم فشرده بود.

ناگهان همه چیز تیز و آشکار شد؛ قله ها و سلسله ی جبال به صورت دماغه های تیز کشتی شدند که باد تندی را که از روبه رو می وزید می شکافتند. این قله ها و سلسله ی جبال گرد او می گشتند و مانند رزم ناوها در جنگ دریایی خطی گرد او می کشیدند. بیرنگی شامگاهان با هوا می آمیخت، می چرخید و برمی خاست و بر فراز برفها چادر می کشید. پله رن روی گردانده بود تا ببیند مگر راه بازگشتی هست، به خود لرزیده بود، پس پشت او تمامی کوردایرلر سخت در جنبش و تکاپو بود.

«از دست رفتم!»

بر قله ای پیشاروی او برف چرخی و بر هوا خاست- گویی آتش فشانی از برف بود. سمت راست پله رن قله ای دیگر به هوا ترکید و، یکایک، همه ی قله ها زیر آتش سپید می لرزیدند، گویی پیامبر یناپیدا دست بر آنها سوده همه را مشتعل ساخته بود.

آنگاه نخستین هجوم سخت باد برف آلود ناگهان آغاز شد و تمامی کوه های گرداگرد خلبان به لرزه درآمد.

عمل شدید و تند چندان اثری از خود به جا نمی گذارد و پله رن چندان چیزی از ضربات باد و برف که در آن هنگام از چپ و راست بر او فرود می آمد به خاطر نداشت. تنها یک خاطره ی روشن در ذهن او مانده بود: و آن نبرد در گیر و دار شعله های سفید بود.

به فکر فرو رفت.

«گردباد و توفان هوایی که چیزی نیست. آدم بالاخره جانش را در می برد! مهم چیزی است که پیش آمد کند چیزی که سر راه با آن روبرو می شود!»  
اما به همان زودی در ضمنی که می پنداشت آن حال را، آن یک چهره از هزار چهره را به خاطر آورده است، فراموش کرده بود چه شکلی دارد.

\*\*\* پایان فصل 3 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 27 \*\*\*

فصل 4

قسمت 1

ریویر به خلبان نظر افگند. تا بیست دقیقه ی دیگر پله رن از اتومبیل پیاده می شد و با جماعت می آمیخت و از فشار خستگی خود خبر می شد. شاید زیر لب می گفت: «مثل همیشه خسته شده ام. این زندگی را سگ هم نمی کند!»

به زنش، آن هم شاید، یکی دو کلمه بگوید: «آدم اینجا خیلی بهتر از بالای جنال آند است!» و این با وصف آن جهانی که مردان چنا سخت در آن چنگ می زنند تقریباً از چنگ او گریخته بود؛ اندک اندک ناهنجاری آن را شناخته بود.

از زندگی چند ساعته در آن سوی تصویر بازآمده بود، غافل از اینکه شاید برایش ممکن باشد آن شهر را با چراغ هایش بازآورد، یا آن سبکسری های بشری خود را بازشناسد، یا دوستان مزاحم آن محبوب کودکی خود را بازبیند.

ریویر در این اندیشه بود که «در هر جماعتی برخی اشخاص هستند که درست مانند بقیه اند، و با وجود این پیام های خیرگی بخش با خود دارند. شک نیست که بلااراده اینطورند. مگر اینکه-ریویر از گروهی ستاینندگان دلخور بود که طرف بالاتر و برتر این کار شگرف را نمی دیدند، و تشویق و تحسین بیهوده شان معنی آن کار را به پستی می کشید، و مقام بشری آن را زبون می ساخت.

اما عظمت جدا نشدنی پله رن در همین بود- همان آگاهی ساده اما مسلم او بر اینکه جهان، چون از دریچه ی خاصی دیده شود، چه اهمیتی دارد، و همان بی اعتنایی شگرف او نسبت به چاپلوسی ها.

این بود که ریویر به او تبریک گفت: «خوب، چه جور کارت را کردی؟»

و از اینکه پله رن خوش داشت فقط به زبان حرفه سخن بگوید بیشتر به او علاقمند شد، چه پله رن چنان از پروازش ذکر می کرد که گویی آهنگری سخن از سندانش می گوید.

پله رن سخن را از آنجا آغاز کرد که راه بازگشت او بسته شده بود. چنان سخن می گفت که گویی از پیش آمد آن واقعه ی طبیعی پوزش می طلبد. «هیچ کار دیگر نمی شد کرد!»

آنگاه همه چیز از پیش چشم او محو شده بود، برف راه دید او را بسته بود. اینکه توانسته بود فرار کند به خاطر جریانات شدید هوایی بود که او را به ارتفاع هشت هزار متری رسانده بود «لابد در تمام راه این جریانات هواپیمای مرا بالاتر از سطح قله ها نگاهداشته بودند»

ذکری هم از اشکالی که ژيروسکوپ برایش پیش آورده بود کرد، و از اینکه ناچار شده بود روزنه ی هواکش را که برف مسدود کرده بود باز کند: «آخر، شیشه ی یخی درست کرده بود»

بعد از آن یک دسته ی دیگر جریان های هوایی پله رن را پایین کشیده بودند، و وقتی به ارتفاع سه هزار متری رسیده بود متعجب شده بود که چرا به چیزی برخورد نکرده است. در حقیقت به همان زودی بر فراز جلگه رسیده بود. «همین که به یک جای صاف آسمان رسیدم ناگهان چشمم به جلگه افتاد»

و بعد توضیح داد که در آن موقع چه حالی داشته است: درست مثل اینکه از غاری بی انتها گریخته باشد.

«در مندوزا هم توفان بود؟»

«نه. وقتی نشستم آسمان صاف بود، هیچ باد نمی آمد. اما توفان خوب دنبال کرده بود!»

گفت که خیلی وضع مزخرف عجیبی بوده و برای همین هم ذکری از آن می کرد. در ارتفاعات بالا قله های کوه زیر برف ناپدید شده بودند در حالی که دامنه های کوه مثل آن بود که در عرض جلگه جاری باشند، مثل سیل مواد مذاب آتش فشانی که قریه ها را یکی پس از دیگری به زیر خود می گرفت. «هیچ وقت پیش از این هچو چیزی ندیده بودم ...» آنگاه گرفتار خاطره ای مرموز، به سکوت فرو شده بود.

رویور رو به بازرس گرداند: «گردبادهای اقیانوس ساکن اینطور است؛ حالا دیگر برای اقدام خیلی دیر است. در هر حال این گردبادها هیچوقت به این طرف جبال آند نمی رسند»

هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که این گردباد به خصوص به پیشرفت به سوی شرق ادامه خواهد داد.

بازرس که درباره ی این موضوع هیچ نظری نداشت، مطلب را تصدیق کرد.

بازرس به ظاهر در شرف آن بود که سخن بگوید. آنگاه درنگ کرد، رو به سوی پله رن گرداند و برجستگی گلپوش تکان خورد. اما آرام ماند. او پس از یک لحظه اندیشیدن، ظاهر آمیخته به تشخیص حزن انگیز خود را حفظ کرد، و به رویارویی خود خیره شد.



\*\*\* تا پایان صفحه 31 \*\*\*

فصل 4

قسمت 2

آن حزن ظاهر را همراه خود همچون کیف دستی، همه جا می برد. هنوز کاملاً در آرژانتین پا بر زمین ننهاده بود که ریویر او را به چند کار مبهم گماشته بود، و اکنون دست های درشت و تشخیص بازس مآبانه ی او توی دست و پایش می پیچید.

این بازرس هیچ حق آن را نداشت که نیروی تخیل و حاضر جوابی کسی را بستاید؛ شغل او آن بود که فقط وقت شناسی و توجه به کار را توصیه و تشویق کند. هیچ حق نداشت با کسی جامی شراب بنوشد، یا رفیقی را با اسم معمولیش ندا دهد یا با کسی شوخی کند، مگر آنکه البته بر حسب تصادف نادری با بازرس دیگری در همان رشته روبرو می شد.

اندیشید که: «بدبختی آورده ام. مدام باید قاضی باشم»  
اما واقعیت آن بود که هرگز داوری نمی کرد؛ تنها سری تکان می داد. برای آنکه جهل کامل خود را پپوشاند. آرام و با ظاهری اندیشمند، در برابر هر چیز که از برابرش می گذشت سرش را می جنباند، و این حرکتی بود که در دل های ناآسوده هراس می افکند و موجب حسن اداره ی کارگاه می شد.

مورد علاقه ی کسی نبود - ولی بالاخره بازرسان برای محبت و اینگونه لذات ساخته نشده اند، بلکه فقط باید گزارش تهیه کنند.

از وقتی ریویر نوشته بود: از آقای رویینو بازرس تقاضا می شود فقط گزارش تهیه کند و شعر نگوید. اگر کارمندان را به سرعت کار تشویق کند از استعداد خود بیشتر استفاده کرده است. دیگر پیشنهاد تغییرات در دستگاه یا برای بهبود فنی نداده بود.

از آن روز به بعد رویینو بازرس همانگونه که نان روزانه ی خود را می گرفت به جان سبکسری های بشری افتاده بود: آن مکانیک که یک پیاله بیش از اندازه نوشیده بود، یا ناظر فرودگاه که شب ها دیرگاه به خواب می رفت، یا آن خلبان که هنگام نشستن هواپیما را بر زمین زده بود، گرفتار سرزنش او می شد.

ریویر درباره ی او می گفت: «هیچ آدم باهوشی نیست. اما همینطور که هست خیلی به درد ما می خورد»

یکی از قواعدی که ریویر با قدرت - برای خود - مقرر کرده بود همین شناسایی کارکنانش بود و برای رویینو تنها شناسایی که اهمیتی داشت شناسایی دستورها بود.

یک روز ریویر گفته بود: «رویینو، هر وقت هواپیمایی دیرتر از وقت پرواز کرد باید پاداش وقت شناسی را قطع کنید»

«حتی وقتی تقصیری در کار نباشد؟ مثلاً وقتی بواسطه ی هوای مه آلود باشد»

«حتی در صورتی که هوا مه آلود باشد»

رویینو از دانستن آنکه رئیس او آنقدر قوی بود که از بی عدالتی هراسی نداشت غرور محرکی در خود حس کرد. حتم بود که خود رویینو از چنان نیروی سرشاری انعکاس بزرگی به چنگ می آورد و خود صاحب عظمت می شد.

آنگاه به سرپرستان فرودگاه می گفت: «حرکت را تا ساعت شش و ربع به تعویق انداخته اید دیگر نمی توانیم به شما پاداش بدهیم»

«آخر آقای رویینو، ساعت پنج و نیم آدم پیش پای خودش را هم نمی دید!»

«اینطور دستور داده اند»

«آخر آقای رویینو، با جاروب که نمی توانستیم مه را بروسیم!»

تنها او بود که در میان این اشخاص عاری از اهمیت راز را می دانست: اگر افراد را به حد کافی تنبیه کنیم هوا بهتر می شود!»

ریویر درباره ی او می گفت: «هیچ وقت فکر نمی کند، و همین باعث می شود که فکر غلط نکند، خلبانی که به هواپیمایی صدمه زده بود پاداش «عدم تصادف» خود را از دست داد.

رویینو از رئیس خود پرسید: «فرض کنیم وقتی بالای جنگلی می رسد موتورش وا بدهد؟»

«ولو اینکه بالای جنگل این اتفاق بیفتد»

رویینو شعار «چنین فرمودند» را به دل سپرد.

با حال خوش و پرنشاطی به خلبان اطلاع می داد که «متأسفم، واقعاً متأسفم، اما باید جای دیگری پایین می آمدید»

«اما، آخر آقای رویینو، کسی محل بد بیاری خودش را انتخاب نمی کند»

«اینطور دستور داده اند»

ریویر می اندیشید که دستورها مثل مراسم مذهبی هستند: ممکن است ابلهانه به نظر برسند اما افراد را سر حال نگاه می دارند. برای ریویر هیچ اهمیتی نداشت که عادل یا ظالم به نظر برسد. شاید هم این الفاظ در نظر او بی معنی بودند.

مردم روستایی در روستاهای کوچک هر روز شامگاهان گرد یک دسته موزیک گردش می کنند و ریویر می اندیشید: از عادل و ظالم بودن نسبت به اینها صحبت کردن احمقانه است، اینها اصلاً نیستند.

برای او هر فردی صرفاً قطعه ی مومی بود که باید او را کالبد داد. کار او آن بود که به این ماده ی مرده روح ببخشد و اراده در او تزریق کند. نه اینکه میل داشت از افراد خود غلام و برده بسازد، بلکه هدف او آن بود که ایشان را به پایه ای بالاتر از آنچه بودند برساند. وقتی به واسطه ی دیر کردن ایشان را مجازات می کرد، و این مجازات بی شک ظالمانه بود، در هر صورت اراده ی هر خلبان و فرمانبری را به سوی رعایت وقت متمایل می ساخت؛ یا به عبارت دیگر میل به حفظ وقت را در ایشان بوجود می آورد.

با رد این حق که افراد او بتوانند هوای مه آلود را بهانه ی تنبلی و آسایش سازند ایشان را چنان مشتاق هوای مه آلود برای پرواز ساخته بود که حتی فروتن ترین مکانیسینها در صورت تأخیر شرم زده می شد. از این روی اگر کوچک ترین روزنه ای در سلاح آسمان پدیدار می شد بی درنگ آن را می دیدند و از آن سودی می بردند.

«طرف شمال ابرها باز شده؛ راه بیفتیم!»

به تدبیر ریویر خطوط پست هوایی در بیست هزار میل زمین و دریا برقرار شده بود. می گفت:

«افراد خوشحالند، چون کارشان را دوست دارند، و کارشان را دوست دارند چون من سختگیر هستم»

و هرچند سختگیر بود - باز هم در ازاء تمام اینها به افرادش خوش می گذراند. به خود می گفت:

«اینها را باید رو به زندگی سختی پیش راند که هم رنج داشته باشد هم خوشی؛ فقط همین اهمیت دارد»

اتومبیل که به شهر نزدیک می شد، ریویر به راننده دستور داد او را به اداره ی مرکزی برساند. اندکی بعد رویینو با پله رن تنها ماند و سوالی بر لبان او نقش بست.

\*\*\* پایان فصل 4 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 36 \*\*\*

فصل 5

آن شب رویینو احساس خستگی می کرد، همچنان که به پله رن- پله رن فاتح- نگاه می کرد ناگهان به این حقیقت بیدار شده که زندگی خود او زندگی مرده ای بود. از همه بدتر اینکه اندک اندک متوجه شده بود که با وجود مقام بازرسی، در قبال این خلبان که سفرهای پیاپی رنگش را گردانده بود و خود در گوشه ی اتومبیل کز کرده، چشمانش را بسته و دستهایش پر از روغن بود چیزی به شمار نمی آمد.

نخستین بار بود که رویینو احتیاج به ستایش را در خود احساس کرد. نیاز به ذکر این نکته بر او چیره شد. و از آن بالاتر دلش می خواست با پله رن دوست شود.

از سفر خود و از لطامات آن روز خسته شده بود و شاید اندکی از خود خنده اش گرفته بود. همان روز شامگاهان که مقدار بنزین موجود را اندازه می گرفت، در ارقام اشتباه کرده بود و کارگر بنزین که او می خواست مچش را بگیرد به لطف آمده ارقام را با مهربانی برای او درست کرده بود. از این بدتر آنکه درباره ی نصب تلمبه ی روغنی مدل ب-6 اظهار عقیده کرده و آن را با مدل ب-4 اشتباه کرده بود، و مکانیسینها که لبخند استهزاء آمیز بر چهره داشتند او را به حال خود گذاشته بودند که مدت بیست دقیقه درباره ی این «احمق نابخشودنی»- که احمقی خود او بود پرت و پلا بگوید.

از اطاق خود در هتل وحشت داشت. از تولوز تا بوئنوس آیرس، هر روز همین که در اطاق پناه می گرفت، در حالی که با حال تیره ای از اسراری که در سینه داشت آگاه بود، از چمدان خود ورقی کاغذ بیرون می کشید و بالای آن می نوشت گزارش، و یکی دو خط تصادفی به دنبال آن می نوشت، و بعد آن را پاره میکرد.

خیلی دلش می خواست شرکت را از خطر خیلی بزرگی نجات بدهد: اما هیچ خطری کمپانی را تهدید نمی کرد. تنها چیزی که تا آن هنگام نجات داده بود یک محور پروانه بود که قدری زنگ زده بود. پیش روی ناظر فرودگاه انگشتانش را آهسته با حال عزادار روی زنگ دوانده بود، و ناظر فرودگاه فقط گفته بود: «بهتر است خودت را به هواپیما که می خواهد پرواز کند برسانی. این یکی تازه نشسته است» رویینو اطمینانش را به خودش از دست می داد.

فرصتی پیش آمد و رویینو قدمی در راه دوستی برداشت. پله رن گفت: «میل دارید با هم شام بخوریم؟ بدم نمی آید کمی جایی حرف بزنیم؛ کار من بعضی وقت ها خیلی خسته کننده است» و بعد چون دلش نمی آمد پایگاهش را زود رها کند، افزوده بود: «آخر کار پر مسئولیتی است»

زیردستان او چندان علاقه ای به نزدیک تر شدن روابط خود با روبینو نداشتند؛ عمل خطرناکی بود. «اگر تا حالا چیزی برای گزارش پیدا نکرده باشد، با این اشتهایی که دارد خیال می کنم خودم را هم بخورد!»

اما ذهن روبینو در این شب از گرفتاری شخصی آکنده بود. دچار اگزمای مزاحمی بود، که تنها سر واقعی او به شمار می رفت. دلش می خواست درباره ی گرفتاری خود صحبت کند. و اکنون که از غرور خیری ندیده بود طرف ترحم واقع شود و در تواضع مرهمی بیابد. و آن وقت داستان معشوقه ی او در فراسنه پیش می آمد، که هر وقت از سفر بازمی گشت ناگزیر قصه ی بازرسی های او را هر شب گوش می کرد.

آرزوی روبینو آن بود که معشوقه اش را با این تدبیر تحت تأثیر قرار دهد و او را به خود مهربان سازد اما- مثل بدبیاری همیشگی!- ظاهراً فقط او را بدتر می کرد. دلش می خواست با پله رن درباره ی معشوقه اش هم صحبت کند.

«پس شام با هم می خوریم؟»

پله رن به سادگی طبیعی خود رضایت داد.

\*\*\* پایان فصل 5 \*\*\*

فصل 6

قسمت 1

هنگامی که ریویر وارد دفتر شرکت هوایی بوئنوس آیرس شد منشیان چرت می زدند. ریویر همچون مسافر دایمی خود را چنان می نمود، کلاه و پالتو را از خود جدا نکرده بود. بدن کوچک آنقدر کم جا می گرفت و لباس و موی خاکستری او به چنان صحنه ای خوب می خورد، که چون می آمد و می رفت کمتر کسی متوجه می شد. با این وصف، هنگام ورود او، موجی از نیرو دفتر را فرا گرفت.

کارکنان به جنبش درآمدند، رئیس منشیان به شتاب کاغذهایی را که روی میزش انبار شده بود جمع کرد و ماشین های تحریر به صدا درآمدند.

تلفنچی سخت مشغول قطع و وصل بو، و ریویر که چشمش به تلگرافهای رسیده افتاد، نشست و مشغول خواندن آنها شد.

هرچه می خواندند، به استثنای قضیه ی شیلی، حکایت از یکی از آن روزها می کرد که همه چیز طبق دلخواه است و هر پیام که پیاپی از فرودگاه می رسید خبر از پیروزی جدیدی می داد.

پست پانتاگونیا نیز در پیشرفت بود، تمامی هواپیماها از وقت مقرر پیش افتاده بودند، چون باد مساعد ایشان را رو به شمال پیش می راند.

«گزارش هوا را به من بدهید»

هر یک از فرودگاه ها از هوای خوش و آسمان صاف و نسیم ملایم خود لاف زده بود. قبابی شامگاه زرین آمریکای جنوبی را پوشانده بود. و ریویور این دوستی و دوستانه بودن چیزها را خوش داشت. راست است که یکی از هواپیماها در جایی با وحشت های شبانه دست به گریبان بود، اما باز هم خیلی چیزها به نفع او بود.

ریویور دفتر تلگراف ها را عقب زد.

«دیگر کافی است»

آنگاه همچون شب پایی که نیمی از جهان به او سپرده است از دفتر بیرون رفت تا افراد کشیک شب را سرکشی کند، و بازگشت.

مدتی بعد، کنار پنجره ی گشوده ی ایستاده، تاریکی را اندازه می گرفت. بوئنوس آیرس در آن سوی تاریکی بود، اما آمریکا نیز مانند بدن عظیم کشتی در همان تاریکی بود. از این احساس عظمت به شگفت نیامد؛ آسمان سانتیاگو در شیلی شاید آسمان بیگانه ای باشد، اما همین که هواپیمای پستی به سوی سانتیاگو به پرواز درمی آمد، تا پایان آن سفر، او نیز زیر همان گنبد آسمان می زیست. هم اکنون نیز ماهیگیران پانتاگونیا به چراغ های هواپیمایی خیره شده بودند که پیام هایش را در اینجا انتظار می کشیدند. ناآرامی مبهم هواپیما در پرواز نه فقط بر دل ریویور فشار می آورد، بلکه با غرش موتور، بر پایتخت ها و شهرهای کوچک نیز سنگینی می کرد.

ریویور، شاد از این شب که نوید پیروزی می داد، یاد شب های آکنده از آشفتگی دیگری افتاد که هواپیمایی دچار خطرات شده، نجات آن کاری بس دشوار و نومیدانه نموده بود، و نداهای یأس آمیز آن هواپیما آمیخته با رگه های برق هوا به پشت رادیو بوئنوس آیرس رسیده بود.

زیر بار سنگین آسمان موسیقی زرین امواج تیره و تار شده بود. ندبه و زاری در کلید پایین آهنگ هواپیما در برابر مانع کوری آور تاریکی به سرعتی سرسام آور پیش می رفت، و هیچ بانگی غم انگیزتر از این نیست!

ریویور به خاطر آورد که جای بازرسی، وقتی کارکنان کشیک شب دارند، در دفتر اداره است.

«بفرستید دنبال آقای رویینو»

روینو هیچ نتوانسته بود با پله رن، میهمان خود، عالم دوستی بوجود آورد. زیر چشمان نگران او چمدان خود را باز کرده آن اشیاء ناچیز را که حلقه ی رابط بازرسان با سایر مردم هستند آشکرا ساخته بود؛ چند پیراهن بسیار بدسلیقه، لوازم آرایش، تصویر زنی لاغر، که بازرس به دیوار کوبید. بدین طریق با وضع عاجزانه ای احتیاجات خود و عواطف و تأثرات خود را به پله رن می رساند. با ردیف کردن گنجینه های اسف آور خود برابر چشم خلبان، تمامی بیچارگی خود را برملا ساخت. این خوره ی اخلاقی بود. زهر او بود.

اما اخگر نوری برای روینو باقی ماند، چنانکه برای هر انسانی می ماند، و آنگاه که از ته چمدان کوچک خود کیف کوچکی را که در کاغذ پیچیده شده بود بیرون آورد، حال آمیخته به نشاط آرامی داشت.

«- این را از صحرای آفریقا آورده اند»

بازرس از اینکه می دید بدین طریق خود را رسوا ساخته است سرخ شد. در ازاء تمامی غم های خود، و بد آوردن های داخلی در برابر تمامی واقعیت سیاه زندگی یک دلخوشی داشت، و آن همین سنگ های کوچک سیاه بود- طلسمی که درهای اسرار را باید می گشود.

سرخ چهره ی او افزون تر شد «عیناً همین جور سنگ ها را در برزیل هم می توان جست» در این هنگام بود که پله رن دست به شانه ی بازرس زده بود که بر فراز شهر افسانه های اتلانیس خیره شده بود، و به حکم وظیفه پرسیده بود:

«به زمین شناسی علاقه داری، ها؟»

«علاقه؟ دیوانه شم!»

در همه ی عمرش فقط سنگ ها بر او سخت نگرفته بودند.

روینو همین که خبر شد او را از اداره خواسته اند غمگین شد، اما حال تشخیص خود را بازیافت.

گفت: «آقای ریویر برای حل مسایل مهمی مرا خواسته اند. باید از شما جدا شوم»

وقتی روینو وارد اداره شد، ریویر به کلی موضوع او را فراموش کرده بود. برابر نقشه ای دیواری که خطوط هوایی شرکت به خط قرمز بر آن دنبال شده بود، به تفکر ایستاده بود. بازرس در انتظار رئیس به جا ماند. چندین دقیقه طولانی سپری شد تا ریویر بی آنکه روی بگرداند او را مخاطب قرار داد.

«روینو، درباره ی این نقشه چه نظری دارید؟»

ریویر هر وقت از مطالعه ی ناخوشی فارغ می شد معمولاً مسایلی از این قبیل را ناگهان مطرح می کرد.

\*\*\* تا پایان صفحه 44 \*\*\*

فصل 6

قسمت 2

«نقشه؟ آقای ریویر! عرض می شود...»

در حقیقت هیچ نظری در آن موضوع نداشت، با این وصف رو به نقشه ایروان را گره کرد و با نگاهی بازرسانه سراسر اروپا و آمریکا را پیمود. در این مدت ریویر ساکت و بی صدا، دنباله ی اندیشه اش را می پیمود.

«ظاهراً آن نقشه ی زیبایی است - اما بی رحمانه است. وقتی کسی درباره ی تمامی زندگانی ها، زندگی جوانان می اندیشد که به خاطر این نقشه از دست رفته ند! چیز قشنگ و استواری است و ما باید در برابر شخصتی آن البته سر فرود آوریم؛ اما چقدر مسایل دشوار در بر دارد!»  
در هر حال، وقتی ریویر دست به کاری می زد غیر از هدف هیچ چیز به حساب نمی آمد. رویینو، چشم به نقشه دوخته، کنار ریویر ایستاده، اندک اندک دست و پای خود را جمع می کرد. از ریویر انتظار رحم نمی شد داشت؛ این را خوب می دانست. یک بار خواسته بود رحم ریویر را برانگیزد، توضیح داده بود که چگونه آن نقص نامناسب تمام عمر او را به هدر داده بود. تنها چیزی که ریویر در پاسخ تحویلش داده بود خنده ی تمسخرآمیز بود، و «نمی گذارد خوابت ببرد ها! عوض چقدر بیشتر کار می توانی بکنی!»

ریویر نیمی از آنچه می گفت شوخی بود. یکی از تکیه کلام های او این بود: «اگر موسیقی سازی از بیخوابی رنج ببرد بی خوابی او باعث می شود که شاهکارهایی بوجود آورد، و هیچ عیب و علتی از این بهتر نیست»

یک روز هم به لورو گفته بود: «نگاهش کن! این جور زشتی به عقیده ی من خیلی قشنگ است - آنقدر زشت است که معشوقه ها را فراری می دهد!» و شاید هم لورو بهترین چیزهایی را که واجد بود مدیون همین بدبختی بود، و همان او را واداشته بود که تنها به خاطر کارش زندگی کند.  
«بینم، رویینو، این پله رن خیلی با تو دوست است؟»

«عرض...»

«سرزشت که نمی کردم»

رویینو نیم چرخ می زد و با سر خمیده و قدم های کوتاه، با همراهی ریویر به قدم زدن پرداخت. لبخندی تلخ که برای رویینو نامفهوم بود بر لبان ریویر نقش بست.



«منتها ... منتها، تو رئیس او هستی، توجه می کنی»

روینو گفت: «بله»

ریویر در این فکر بود که چگونه در این شب، مانند هر شب دیگر نبردی در آسمان های جنوبی در پیشرفت بود. یک لحظه ضعف اراده ممکن بود موجب شکست شود! شاید تا فرا رسیدن سپیده دم جنگ های بی شمار بایست می شد.

ریویر با طمأنینه گفت: «روینو، باید رعایت مقام خودت را بکنی. ممکن است فردا شب مجبور شوی به این خلبان دستور دهی به سفر خطرناکی بروی. او هم باید از تو اطاعت کند»

«بله»

«زندگی افرادی که خیلی از تو ارجمندتر هستند در دست تو قرار دارد» اندکی درنگ کرد. «این موضوع خیلی جدی است»

تا مدتی ریویر، با همان قدم های کوتاه، در اطاق قدم می زد.

«روینو، اگر اینها به این جهت از تو اطاعت می کنند که به تو علاقه دارند، آن وقت گولشان زده ای ... هیچ حق نداری از کسی در اینجا انتظار فداکاری داشته باشی»

«البته همین طور است»

«و اگر اینطور فکر کنند که دوستی با تو آنها را از تکالیف شان خلاص می کند، باز هم گولشان زده ای. اینها باید در هر حال اطاعت کنند. بنشین»

ریویر دستی به شانه ی روینو زد و نرم او را به طرف میز تحریر چرخاند.

«روینو، حالا عملاً پندی به تو می دهم. اگر تو احساس کوفتگی و بی دماغی می کنی وظیفه ی این افراد نیست که به تو دل و دماغ بدهند. تو رئیس آنها هستی. ضعف تو احمقانه است، حالا قلم را بردار بنویس!»

«من ...»

«بنویس. روینو، بازرس شرکت جریمه ی ذیل را در مورد پله رن، خلبان شرکت، به دلایل زیر مقرر می دارد ... خودت دلایل لازم را پیدا کن و آنجا بنویس»

«قربان!»

«اگر نمی فهمی مهم نیست. طوری عمل کن مثل اینکه بفهمی. افرادی را که زیر فرمان تو هستند دوست داشته باش - اما مگذار بفهمند»

بدین طریق یک بار دیگر روینو بر پاک کردن محورهای پروانه ها با شدت عمل نظارت می کرد.

یک فرودگاه خارج از نوبت یک پیام رادیویی به مرکز فرستاد. هواپیما دیده شد. علامت می دهد: موتور خراب؛ باید بنشینم.

معنی این پیام از دست رفتن نیم ساعت وقت بود. ریویر دچار آن حالت تحریک آمیز شد که هر مسافری، وقتی قطار سریع السیر حامل او را با علامت متوقف کرده اند و هر دقیقه عبور تعداد معینی علائم کنار راه را تحویل نمی دهد، دچار آن شده است.

عقربه ی بزرگ ساعت اکنون نیم دایره ای بیهوده را می پیمود، که در طی آن بسیاری کارها ممکن بود انجام شده باشد. ریویر برای گذراندن وقت از اطاق بیرون رفت، و اکنون شب، همچون صحنه ی تئاتر بدون بازیگر، تهی می نمود.

هدر رفت - آن هم شبی چنین صاف! نسبت به آن آسمان بی ابر، با آن گنجینه ی ستارگان و فانوس راهنمای آسمانی ماه، و طلای یغما رفته ی آن شب، احساس کینه می کرد ...

اما همین که هواپیما به پرواز درآمد، یک بار دیگر شب از زیبایی و نشأت آکنده شد؛ چون در این هنگام در رحم شب زندگی در جنبش بود؛ و ریویر آن زندگی را می پایید.

«گزارش هوا چه بود؟»

دستور داد این سوال را به کارکنان برساند. ده ثانیه بعد جواب رسید: «هوا بسیار عالی است» پس از آن یک رشته نام های شهرها که هواپیما از فراز آنها می گذشت برده شد، و این نام ها به گوش ریویر، نام شهرهایی بود که یکایک در برابر فاتح تسلیم می شدند.

\*\*\* پایان فصل 6 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 48 \*\*\*

فصل 7

یک ساعت بعد تلگرافچی هواپیمای پست پانتاگونیا احساس کرد که نرم نرمک از جا کنده می شود، چنانکه گویی کسی زیر شانه های او را گرفته باشد. به دور و بر خود نگریست؛ ابرهای ضخیم روی ستارگان را می پوشاندند.

رو به زمین خم شد و کوشید سوی چراغ های قریه های سر راه را ببیند، که همچون کرم شب تاب میان علف می درخشیدند، اما در آن صحاری تاریک هیچ چراغی سو نمی زد.

دلش گرفت؛ شبی هولناک، پر از پیشوی و جا خوردن، مسافت پیمایی و بازگشتن، پیش روی او بود.

در کناره ی افق پیش روی اکنون درخش موهومی را همچون شعله ی بالای دکان آهنگری می دید. دست بر شانه ی فایین زد. اما خلبان تکان نخورد.

در این هنگام بود که نخستین امواج توفان دور دست بدیشان هجوم آورد. توده ی فلز نرم بالا می آمد و خود را به اندام های تلگرافچی می فشرد؛ نگاه چنین می نمود که ذوب می شد و دور می شد و چند ثانیه ای او را بی وزن و سبکبال در تاریکی رها می ساخت.

به دو دست چنگ در بدنه ی پولادین می زد. چراغ سرخ در اتاق کوچک خلبان تنها چیزی بود که در جهان انسان ها به چشم او می آمد و از این که می دید بی پناه و بی کمک تنها با فانوس کوچکی باید به دل شب فرو رود بر خود می لرزید.

جرات نداشت سکوت خلبان را بر هم زند و از نقشه ی او سوال کند؛ چنگ خود را بر دنده های پولادین محکم تر کرد و به پیش خم شد و چشم به پشت تاریک خلبان دوخت.

در آن تاریکی تنها سر و شانه های خلبان دیده می شد. پشت او صخره ی سیاهی بود که اندکی به چپ تمایل داشت. و چهره ی گرفته اش به سوی توفان بود که به طور متناوب در تاریکی و درخشش شعله های برق فرو می رفت.

تلگرافچی آن صورت را نمی دید، همه ی احساساتی که برای برخورد با هجوم توفان در آن چهره جمع آمده بودند از دیده ی تلگرافچی نهان بودند؛ لبان خشم گرفته و مصمم و چهره ی رنگ پریده که با برق های جهنده ی پیش رو و در گفتگوی سختی بودند دیده نمی شدند.

با این همه، تلگرافچی آن نیروی بهم فشرده را که در آن توده ی سایه خانه کرده بود به حدس بازشناخت، و آن را پسندید. راست است که آن مجموعه ی قوی او را به سوی توفان می برد، اما با این وصف از لحاظی سپر بلای او نیز بود. راست است که آن دست ها که آلات هدایت هواپیما را به چنگ گرفته بودند چنان به توفان فشار می آوردند که گویی گرده حیوان عظیمی را می فشردند، اما آن شانه های نیرومند هیچ نمی جنیندند و بر فراوانی نیروی او شهادت می دادند.

و خلبان به خود گفت: هرچه باشد همین خلبان مسئول است. این بود که همچون کسی که بر ترک زین نشسته باشد و چهار نعل در میان شعله های آتش بتازد، به بهترین وجهی از دوام استوار و از وزن و نیروی مضمحل در آن کالبد تیره که پیش روی او بود لذت می برد.

در سمت چپ هواپیما، دل توفان جدیدی، همچون آتش چرخان دور دست از هم ترکید.

تلگرافچی باز خواست دست بر شانه ی فایین بزند و او را خبر کند، اما در این هنگام او را دید که آرام سر خود را گرداند و لحظه ای چشم بدین دشمن جدید دوخت و باز به همان آرامی سر را به

جای خود برگرداند و گردنش به جای سر چرمین فشار می آورد و شانه هایش مانند سابق بی حرکت مانده بود.

\*\*\* پایان فصل 7 \*\*\*

فصل 8

قسمت 1

ریویر از اطاق بیرون رفت تا اندکی راه برود، و امیدوار بود آن ناراحتی را که باز بر او تاخته بود از خود براند. کسی که فقط برای کار و فعالیت حادثه آمیز زیسته بود اکنون احساس می کرد نقطه ی بحرانی نمایش به سوی شخصیت خود او متمایل شده است.

توجه پیدا کرد که مردم کم مایه ی این شهرهای کوچک که گرد دسته های موسیقی خود می گشتند شاید به ظاهر زندگی جامدی داشتند، اما زندگی ایشان نیز آفات و انتهای غم انگیز مخصوص به خود را داشت؛ بیماری، عشق، عزا، و شاید گرفتاری خود او بسا چیزها را به او می آموخت، یا به قول خود او «دریچه ها را به روی او می گشود»

در حدود ساعت یازده آسوده تر دم می زد، و باز به سوی دفتر آمد، در حالی که آرام به کمک شانه راه خود را میان جمعیت های ماندگار اطراف سینماها می گشود.

سر بلند کرد و نگاهی به ستاره ها افکند که بر کوچه ی باریک می درخشیدند، اما به واسطه ی علائم درخشان هوایی چندان به چشم نمی خوردند.

ریویر به خود گفت: «امشب که دو هواپیمای پستی من در راه هستند مسئول تمام آسمان ها منم. آن ستاره آن بالا نشانه ای است که میان این جمعیت دنبال من می گردد- و مرا می یابد. همین است که از همه چیز منقطع شده ام و خود را از همه جدا می بینم.»

جزیی از یک قطعه موسیقی به خاطر او آمد که روز پیش در مصاحبت عده ای از دوستان شنیده بود. آهنگ سونات بود و آن عده چیزی نفهمیده بودند. «این سر و صداها ما را کلافه می کند و تو را هم کلافه می کند، اما تو به روی خودت نمی آوری!»

ریویر در جواب گفته بود: «شاید»

در آن هنگام نیز مانند امشب احساس تنهایی کرده اما زود عظمت و کثرت آن تنهایی را آموخته بود. موسیقی پیام خود را در گوش او، فقط همو تنها در میان آن همه مردم عادی، زمزمه کرده راز نرم خود را به نجوی گفته بود. و اکنون آن ستاره آن سوی شانه های این مردم با صدایی به زبانی که تنها او آن را می دانست سخن می گفت.

روی سنگفرش خیابان او را هول می دادند. به خود گفت: «نه ناراحت نمی شوم. من مثل پدر کودک بیماری هستم که در میان جمعیت راه برود، و قدم های کوتاه بردارد، چون در سینه ی خود سکوت و هم گرفته ی خانه ی خود را با خود می برد»

به مردم نگاه می کرد به این امید که بفهمد کدام یک از ایشان، با قدم های کوتاهی که برمی دارد، کشف یا عشقی در دل دارد- و آنگاه تنهایی و رهایی نگاهبان فانوس دریایی را به یاد آورد. چون به دفتر اداره بازگشت، سکوت او را خوش آمد. همچنانکه آرام از اطاقی به اطاق دیگر می رفت صدای پایش خلوت محل را منعکس می ساخت. ماشین های تحریر زیر پوشش های خود خفته بودند. درهای گنجه ها به روی پرونده های به هم فشرده بسته بودند.

مجموعه ی ده سال کار و کوشش، چنان احساس می کرد که به تماشای انبار تاریکی رفته که در آن ثروت روی زمین سنگینی می کند. اما در این دفترها چیزی گرانبهاتر از طلا انبار شده بود- ذخیره ای از نیروی زنده، زنده اما، همچون طلای احتکار شده ی بانک، در خواب.

در یکی از همین اطاقها منشی تنهایی را که کشیک شب داشت پیدا می کرد. جایی در همین حوالی مدتی در کار بود تا زندگی و نیرو پایدار بماند و بدین طریق کار از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می رود؛ از تولوز تا بوئنوس آیرس باید زنجیر پروازها به هم پیوسته باشد. ریویر اندیشید: «این آدم نمی تواند چقدر بزرگ است»

جایی نیز هواپیماها در نبرد بودند و پیش می آمدند؛ پروازهای شبانه همچون بیماری سمج همچنان ادامه داشت، و از این رو باید کسانی آن را می پاییدند. به این افرادی که با دست و زانو و سینه به سینه با تاریکی در جنگ بودند و جهانی نادیده از چیزهای متغیر می شناختند و تنها همان را می شناختند، که باید از آن خود را بیرون کشند، همچنانکه غریق از اقیانوس خود را بیرون میکشد. باید کمک داده می شد. و آنچه بعداً درباره ی آن می گفتند- وحشتناک بود. «چراغ را روی دستهایم روشن کردم تا آنها را ببینم» مخمل دستهایی که در سرخی تیره ی تاریک خانه فرو رفته باشند با آخرین پاره ای از جهان مفقود که باید نجات داده شود.

\*\*\* تا پایان صفحه 55 \*\*\*

فصل 8

قسمت 2

ریویر در اطاق حمل و نقل را گشود. یک چراغ تنها در گوشه ای می درخشید و حوضی از نور به وجود آورده بود. صدای یک ماشین تحریر به آن سکوت معنی می بخشید. اما آن را پر نمی کرد.

گاه صدای زنگ بوق مانند تلفن برمی خاست و کارمند کشیک برای اطاعت از ندای غمگین و مکرر آن از جای برمی خاست. همین که گوشی را برمی داشت آن نومییدی ناپیدا آرام می گرفت و صدای بسیار ملایم نجوی گوشه های سایه را پر می کرد.

مرد بی آنکه تأثری گرفته باشد به میز خود باز می گشت. زیرا که حال خواب آلود و تنهایی جوانب او را به سوی اعتراف ناکرده چسبانده بود. و با این وصف، ندایی که از تاریکی های آن سو به داخل این اطاق می آمد، در این هنگام که دو هواپیمای پستی در راه هستند چه وحشتی ایجاد می کند! ریویر به فکر تلگرام هایی افتاد که به آرامش خانواده ها که شب هنگام گرد چراغ خود نشسته رسوخ می کنند و یاد آن اندوهی افتاد که در مدت چند ثانیه بی پایان راز خود را بر چهره ی پدر نگاه می دارد. امواجی که در ابتدا بسیار ضعیف و بسیار دور از ندایی هستند که با خود حمل می کنند و بسیار آرامند؛ و با این وصف هر صدای آرام زنگ برای ریویر انعکاس ضعیفی از آن نمره بود. هر بار که مأمور کشیک از میان سایه به سوی چراغ خود باز می گشت، همچون غواصی که به سطح آب باز آیدع تنهایی حرکت و جنبش او را با اسرار خود همچون حرکات شناگر در فشار آب های زیرین. سنگین می ساخت.

ریویر گوشی را برداشت و یک دنیا زمزمه در گوشه های پیچید.

«صبر کن! خودم جواب می دهم»

«ریویر»

نخست صداها درهم، آنگاه کسی گفت: «شما را به ایستگاه رادیو وصل می کنم»

صدای قطع و وصل در گوشی پیچید، آنگاه صدای دیگر گفت: «اینجا ایستگاه رادیو، خبرها را به شما می رسانم»

ریویر با تکان دادن سر یادداشت برمی داشت. «بسیار خوب ... بسیار خوب ...» خبر مهمی نبود، همان خبرهای معمولی روزمره. ریودوژانیر و اطلاعات می خواست. مونته ویدیو خبر هوا را می داد. مندوزا خبر ایستگاه را می داد. صداها همه آشنا بود.

ریویر پرسید: «هواپیماها چطور؟»

«هوا توفانی است. امشب خبر هواپیماها را نمی شنویم»

«بسیار خوب»

ریویر اندیشید که اینجا شب صاف و پرستاره ای است. با وجود این آن افراد می توانند در آن بوی توفان دور دست را کشف کنند.

گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر کاری ندارم»

همین که ریویر از جا برخاست کارمند کشیک او را به سخن گرفت: «قربان، چند کاغذ هست که باید امضا کنید»

ریویر متوجه شد که این زیردست خود را، که او نیز سنگینی شب را بر دوش می کشید، بسیار دوست می دارد. اندیشید که: ما رفیق جنگی هستیم. اما گمان نمی کنم هیچ وقت حدس بزند که بیداری امشب چقدر ما را به هم نزدیک می کند»

\*\*\* پایان فصل 8 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 58 \*\*\*

فصل 9

قسمت 1

ریویر، همچنانکه با یک دست کاغذ در دست، رو به دفتر خود نهاد، تیر درد را که از چند هفته پیش او را می آزرده در پهلوی خود احساس کرد.

«این بد شد ...»

لحظه ای به دیوار تکیه کرد.

«چه احمقانه!»

آنگاه خود را به صندلی رساند.

یک بار دیگر خود را همچون شیری در دام افتاده دید و غمی سترگ بر او چیره شد. «فکرش را نمی شود کرد که بعد از این همه سال خدمت به این روز بیفتم! پنجاه سال دارم؛ تمام این مدت عمر خودم را با کار پر کرده ام؛ خودم را تعلیم داده ام، در راه هدف خود جنگیده ام، طریق وقایع را عوض کرده ام، و آن وقت این بی مروت گریبان مرا گرفته چنان مرا اسیر خود کرده که دیگر هیچ چیز در دنیا نیست. احمقانه است!»

یکی دو قطره عرق را از چهره زدود، درنگ کرد تا درد آرام گرفت و خود به کار نشست و به بررسی یادداشت های روی میز پرداخت.

«هنگام باز کردن موتور 301 در بوئنوس آیرس متوجه شدیم که ... متصدی این کار شدیداً مجازات خواهد شد»

ریویر زیر آن امضا کرد.

«کارکنان فلورپاتوپولیس چون از رعایت مقررات غافل ...»

ریویر امضا کرد.

«آقای ریچارد سرپرست فرودگاه به عنوان تنبیه اداری بنا به دلایل ذیل منتقل می شود ...»

ریویر امضا کرد.

آنگاه، چون دردی که در پهلو داشت، هر چند خفه شده بود باز باقی بود، اندیشه های او را به خود او برگرداند و حالی بالنسبه تلخ بر او چیره شد.

«عادلیم یا ظالم؟ هیچ نمی دانم. تنها چیزی که می دانم آن است که وقتی سخت بگیرم کمتر سانحه ای پیش می آید. آنکه مسئول است فرد نیست بلکه نوعی نیروی پنهانی است که من نمی توانم بی آنکه گریبان همه را بگیرم به آن نیرو دسترسی یابم. اگر صرفاً با انصاف بودم آن وقت هر پرواز شبانه ای در حکم خطر مرگ بود»

نوعی نفرت بر او چیره شد، چون راهی چنین دشوار برای خود برگزیده بود. اندیشید که رحم نیز چیز خوبیست. همچنانکه سرگرم اندیشه های خود بود، اوراق را زیر و رو می کرد.

«آقای روبله Roblets از تاریخ فوق از ذخیره ی ...»

ریویر پیرمرد و مذاکره ی شب پیش خود را با او به یاد آورد.

«هیچ راه فراری ندارد، باید برای دیگران سرمشق بشود»

«آخر ... قربان ... این تنها دفعه بود، قربان همین یک دفعه بود ... و من همه ی عمرم مشغول این

کار بوده ام!»

«باید وسیله عبرت دیگران بشود»

«آخر ... آخر، قربان. التفات بفرمایید اینها را ببینید»

یک دفترچه ی جیبی مچاله، یک عکس روزنامه ای که روبله جوان را کنار یک هواپیما نشان می داد.

ریویر دید که چگونه دست های پیر او روی ورق پاره شهرتش می لرزیدند.

«قربان این عکس در 1910 برداشته شد. این اولین هواپیمایی بود که در آرژانتین دیده شد و من

خودم آن را سوار کردم. فکرش را بکنید قربان، من از سال 1910 در هوانوردی بوده ام. بیست

سال تمام. آن وقت شما چطور می گوئید ...؟ آن وقت بچه ها چه می گویند، در کارگاه به حال من

نمی خندند! به ریش من می خندند!»

«نمی توانم از آن جلوگیری کنم»

«بچه های خودم، قربان. من عاقله دار هستم»

«قبلاً گفتم که می توانی به سوار کردن ماشین ها ادامه بدهی»

«آخر، قربان، شهرتم چه می شود. بعد از بیست سال سابقه یک کارمند قدیمی مثل من!»



«ماشین ها را سوار کن»

«خیر، قربان، این کار از من ساخته نیست. قربان، یک طوری است که نمی توانم»  
دستهای پیر می لرزیدند و ریویر از گوشت فربه و چین خورده آن دست ها که زیبایی مخصوصی داشتند روی گرداند.

\*\*\* تا پایان صفحه 61 \*\*\*

فصل 9

قسمت 2

«دیگر بس است»

ریویر اندیشید که این او نیست، آنکه به این خشونت رانده می شود او نیست، بلکه آن خرابکاری است که شاید هم پیرمرد مسئول آن نباشد، هرچند از طریق او پدیدار شده.

باز اندیشید که چون ما می توانیم به وقایع فرمان بدهیم وقایع از ما اطاعت می کنند؛ و ما هم به این طریق خلاق می شویم این مردم هم چیزی هستند که آنها را خلق می کنیم. یا وقتی خرابکاری از طریق آنها پیدا می شود دورشان می اندازیم.

پیرمرد گفته بود «چیزی دیگر هم هست که می خواستم عرض کنم» دیگر چه می خواست بگوید؟ لابد اینکه من، هر چه زندگی را ارجمند میکند از او دزدیده ام؟ یا اینکه صدای ابزارها را روی فولاد هواپیماها دوست داشته، یا اینکه تمامی شعر با حرارت زندگی دیگر برای او موجود نیست ... و بالاخره آدم باید زندگی کند؟

ریویر زیر لب گفت: «خیلی خسته ام» و تبش بالا رفت و پنهانی او را نوازش می کرد. «از صورت پیرمرد خوشم آمده بود» با انگشت به روی ورقه ی کاغذ زد. منظره ی آن دستها را می دید که ادای تشکر در می آوردند. همین کافی بود که بگوید: «عیبی ندارد. مهم نیست. بمان!»

آنکه تصویر سیل شادی که از میان آن دستهای پیر در آن صورت می گذشت در ذهنش جان گرفت. به نظرش رسید که در دنیا هیچ چیز به زیبایی آن شادی و شغف که روی آن دستهای کار کشته ظاهر می شد نبود.

حالا این ورقه را پاره کنم؟

به فکر بازگشت پیرمرد نزد خانواده اش و به فکر غرور به تواضع آمیخته ی او افتاد.

«پس نگاهت داشتند؟»

«چه به خیالت رسیده بود؟ من بودم که اولین هواپیما را در آرژانتین سوار کردم!»

پیرمرد حقیقت قدیم خود را بازمی خرید جوان های دیگر به او نمی خندیدند.  
همچنانکه با خود در فکر بود که آیا آن ورقه را پاره کند یا نه، تلفن زنگ زد.  
وقفه ای طولانی روی داد، آکنده از طنین و عمقی که باد و مسافت به صداهای انسان ها می دهند.  
«اینجا قسمت فرودگاه است. شما که هستید؟»

«ریویر»

«قربان، شماره 650 روی جک است»

«بسیار خوب»

«بالاخره درستش کردیم، اما در دقیقه ی آخر مجبور شدیم جریان برق را تماماً تعمیر کنیم»

«خیلی خوب، چه کسی سیم کشی کرده بود؟»

«تحقیق می کنیم، و اگر موافقت بفرمایید تنبیهش می کنیم. خاموش شدن چراغ ها روی پیشخوان

خیلی مهم است»

«همینطور است»

ریویر در فکر بود که اگر شخصی خرابکاری را هر وقت و هر کجا سر زد از ریشه درنیارود آن وقت  
ممکن است چراغ ها روشن نشوند و اگر آن را ندیده بگیریم جنایت کرده ایم آن هم وقتی به حکم  
تصادف باعث می شود که وسیله ی آن معلوم بشود: پس روبله باید تنبیه شود.

منشی که متوجه هیچ چیز نشده بود با ماشین تحریر مشغول بود.

«چه ماشین می کنی؟»

«حساب های دو هفتگی را»

«چرا حاضر نشده؟»

«من ... من ...»

ریویر اندیشید که عجیب چیزها روی هم انبار می شوند. چه جور یک نیروی تیره و تار، نیرویی که  
جنگل های بکر برمی افرازد، هر وقت کار بزرگی در شرف انجام یافتن است خود را نشان می دهد.  
و آنگاه به فکر معابدی افتاد که به فشار پنجه های ضعیف پیچک ها پاره پاره شده اند.

کار بزرگ ...

به خود دل داد و زمان اندیشه را رها کرد. این افراد زیردستم را دوست دارم. با خود آنها مخالفتی  
ندارم، بلکه با آنچه به وسیله ی آنها پیش بیاید مخالفم ... قلبش تند می گرفت و همین آزارش می  
داد ... نه، نمی توانم بگویم کار من درست است یا زندگی انسان درست چه قیمتی دارد، یا ارزش  
رنج و عدالت چیست.

ارزش شادی دیگری را من از کجا بدانم؟ یا ارزش دست های لرزان را؟ یا ارزش مهربانی یا رحم را؟

زندگی چنان از تضادها انباشته است، که آدم فقط به هر راهی شده باید از وسط آن بگذرد. اما باقی ماندن، خلق کردن، این تن ناچیز را مبادله کردن ...

چنانکه گویی بخواهد اندیشه های خود را به پایان رساند، زنگ تلفن داخلی را به صدا درآورد.

«به خلبان پست تلفن کنید و به او بگویید قبل از رفتن سری به من بزند»

چون در این فکر بود که: باید ترتیبی بدهم که بیخودی از وسط راه برنگردد. اگر افرادم را تحریک نکنم قطعی است که شب عصبی مزاجشان می کند.

\*\*\* پایان فصل 9 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 65 \*\*\*

فصل 10

قسمت 1

زن خلبان که به صدای تلفن از خواب جسته بود به تأمل در شوهرش می نگریست. اندیشید که کاریش ندارم تا کمی دیگر بخواهد.

آن سینه ی برهنه ی شوهرش را می ستود و در آن هنگام به دیدن تن شوهرش به یاد کشتی خوش ساختی افتاد. در بستر آرام، همچون کشتی در بندرگاه، شوهرش به خواب رفته بود، و برای آنکه مبادا چیزی آسایش او را بر هم زند یک تای ملحفه را صاف کرد و در آن حال موج کوچک سایه که از دست زن افتاده بود، همچون دست خدایی که دریا را آرام می کند، بر آن بستر آرامش می افکند. زن برخاست و پنجره را گشود و باد را بر چهره ی خود حس کرد.

اطاقشان بر بوتنوس آیرس مشرف بود. در خانه ی همسایه رقص برپا بود و باد صدای موسیقی را به گوش او می رساند. زیرا که آن ساعت وقت تفریح و سرگرمی بود.

این شهر افراد خود را در صد هزار سربازخانه جای داده بود و همه چیز آرام بود، اما زن می

اندیشید که به همین زودی ها فرمان «سلاح برکنید» بلند می شود و فقط یک مرد - مرد من - به آن جواب خواهد داد.

راست است که هنوز در آسایش بود، اما آسایش او آسایش بدیمن افراد ذخیره بود که خیلی زود بدل به احضار به جبهه می شد. این شهر آرام گرفته او را حمایت نمی کرد، نور آن شهر در برابر هنگامی که شوهر او، مانند خدایی جوان بر فراز فلق زرین آن برمی خاست، چیزی نبود. زن نگاهی به بازوان نیرومند او افکند که تا ساعتی دیگر سرنوشت پست اروپا را در خود می گرفت، و مسئولیتی عظیم را همچون تقدیر یک شهر با خود می برد.

این اندیشه زن را به زحمت انداخت. اینکه این مرد تنها از میان چند میلیون نفر محکوم به قربانی شدن بود زن را غمگین می ساخت. این امر مرد را از عشق زن بیگانه می کرد.

زن او را پرورده و بر او پاس داده بود، اما نه برای خود بلکه برای این شب که مرد را از او می ربود. آن هم به خاطر نبردها و وحشت ها و پیروزی ها که زن هرگز خبر نمی شد.

آنها، آن دست های مرد، چیزهای وحشی بودند و تنها برای نوازش کردن اهلی و رامی شدند؛ تکلیف دشوار حقیقی آن دستها بر زن نامعلوم بود. تبسم آن مرد را می شناخت، و با راه های عشق باختن آشنا بود، و خشم خدایی او را در میان توفان نمی شناخت.

می توانست آن مرد را در تور شکننده ی موسیقی و عشق و گل گرفتار سازد، اما هر بار که مرد به دنبال کار خود می رفت به نظر زن چنان می رسید که از گذاشتن او و عشق و گل و موسیقی او و رفتن هیچ اندوهی نداشت.

مرد چشمانش را گشود: «چه ساعتی است؟»

«نیمه شب»

«هوا چه جور است؟»

\*\*\* تا پایان صفحه 68 \*\*\*

فصل 10

قسمت 2

«نمی دانم»

مرد برخاست و تمدد اعصابی کرد و به سوی پنجره رفت.

«زیاد سرد نخواهد بود. باد از کدام طرف است؟»

«من از کجا بدانم؟»

مرد از دریچه به بیرون خم شد.

«از جنوب می آید. از این بهتر نمی شود. در هر حال تا برزیل که برسم می آید»

نگاهی به ماه افکند و اشعه‌ی زربخش آن را خریداری کرد و آنگاه نگاه خیره‌اش به شهر زیر  
پایش افتاد. به نظرش آمد که شهر گرم یا مهربان یا درخشان نیست؛ به همان زودی در چشم ذهنی  
او شن‌های بی‌ارزش و رخسندۀ ی آن از خاطر محو می‌شدند.  
«در چه فکری؟»

مرد در فکر مهمی بود که شاید در حوالی پورتوالگره با آن برخورد می‌کرد.  
«نقشه‌ام را کشیده‌ام. می‌دانم درست کجا باید دور بزنم»  
هنوز هم از دریچه‌ی خم بود و عمیقاً همچون کسی که بخواهد برهنه در دریا بجهد نفس می‌کشید.  
زن گفت: «مثل اینکه اصلاً فکرش را هم نمی‌کنی! کی برمی‌گردی؟»  
گفت یک هفته یا شاید ده روز دیگر. و بعد: «فکرش را بکنم؟» چرا فکرش را بکنند؟ تمام آن  
شهرها و جلگه‌ها و کوه‌ها... آزاد پیش می‌رفت تا آن همه را تسخیر کند. اندیشید که در مدتی  
کمتر از یک ساعت بوئنوس آیرس را درمی‌نوشت و بعد آن را به دور می‌افگند!  
به اندیشه‌ی خود خندید. این شهر... چیزی نمانده که آن را پشت سر بگذارد. شب راه افتادن خیلی  
خوب است. آدم شیر گاز را باز می‌کند و رو به جنوب دارد، ده ثانیه بعد بالای منظره دور زده و رو  
به شمال می‌رود. شهر مثل ته دریا است.

زن در فکر تمامی چیزهایی بود که مرد باید از دست بنهد تا فتح کند. «پس خانه و زندگیت را  
دوست نداری؟»

«خیلی هم دوست دارم»

اما زن می‌دانست که شوهر به همان زودی در فکر رفتن است و حتی همان وقت هم شانه‌های  
مصمم او به آسمان فشار می‌آورند.

زن آسمان را نشان داد. «شب قشنگی است. نگاه کن، راهت را با ستاره فرس کرده اند!»  
زن دست‌هایش را روی شانه مرد نهاد و حرارت مرطوب شانه‌ها آرامش او را بر هم زد؛ آیا خطری  
گوشت زنده‌ی جوان شوهرش را تهدید می‌کرد؟  
«می‌دانم چقدر قوی هستی - اما مواظب خودت باش!»  
«البته مواظب هستم»

آنگاه مشغول لباس پوشیدن شد. به مناسبت وضع هوا خشن‌ترین و زبرترین پارچه‌ها و سنگین  
ترین چرم را که پوشش دهقانی بود برگزید. هرچه سنگین‌تر می‌شد، زن بیشتر او را می‌خواست.  
زن خود کمربند او را بست و کمک کرد تا چکمه‌هایش را به پا کند.  
«این چکمه‌ها پای مرا می‌زند!»

«این چکمه ها را پا کن»

«یک ریسمان برای چراغ خطر م بیاور»

زن او را برانداز کرد و آخرین عیبی را که در پوشش او یافت بر طرف ساخت، اکنون همه چیز درست و مرتب ود.

«خیلی قشنگ شدی»

آنگاه زن دریافت که مرد به دقت موهایش را برس می زند.

زن پرسید: «تا ستاره ها تماشا کنند؟»

«نمی خواهم پیر جلوه کنم»

«حسودیم می شود»

مرد باز خندید و او را بوسید و به لباسهای سنگین خود فشارش داد. آنگاه زن را همچون دختر

کوچکی میان بازوان گشوده ی خود از زمین برگرفت و همچنان خندان او را بر بستر نهاد.

«بگیر بخواب!»

در را پشت سر خود بست و همچنان که میان مردم غیر مشخصی دیرگاه روانه شد نخستین قدم را

به سوی پیروزی های خود برداشت.

زن به جا مانده غمناک به گلها و کتابها، آن چیزهای کوچک دوست نما، نگاه می کرد که در نظر مرد

بیش از ته دریا ارزش نداشتند.

\*\*\* پایان فصل 10 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 71 \*\*\*

فصل 11

قسمت 1

ریویر او را خوشامد گفت.

گفت: «در آن سفر آخری خوب حقه ای به من زدی، ها! با اینکه گزارش های مربوط به هوا خوب

بود از وسط راه برگشتی. خوب می توانستی به راحت ادامه بدهی. ترس برت داشت؟»

خلبان که بهتش زده بود جوابی نیافت. آهسته دست هایش را روی هم مالید آنگاه سر برداشت و به

چشمان ریویر نگاه کرد.

در جواب گفت: «بله»

ریویر در اعماق وجود برای این مرد شجاع که گرفتار ترس شده بود احساس تأسف کرد. خلبان کوشید توضیح دهد.

«هیچ چیز را نمی دیدم. شک نیست که اگر پیشتر می رفتم ... شاید رادیو می گفت ... اما چراغم ضعیف می شد و من دستهای خودم را هم نمی دیدم. سعی کردم چراغ پرواز را روشن کنم تا دست کم یک بال را ببینم، اما چیزی ندیدم مثل این بود که ته سیاه چال باشم و راه بیرون رفتن نداشته باشم. بعد موتورم صدای خرابی کرد»

«اینطور نیست»

«اینطور نیست؟»

«نه. موتور را دیدم. هیچ عیبی نداشت. اما هر وقت کسی را ترس بردارد خیال می کند موتور عیب کرده»

«کسی هست که ترس برش ندارد؟ کوه ها بالا سر من بودند. وقتی خواستم هواپیما را از کوه بالاتر ببرم دچار بادهای شدید پربرف شدم. وقتی آدم نتواند هیچ چیز را ببیند، آن وقت باد شدید پر برف ... جای آنکه بالاتر بروم صد متر هم پایین تر آمدم. حتی ژيروسکوب و مانومتر را هم نمی توانستم ببینم. به نظر رسید که موتور بد کار می کند و داغ شده است. درجه ی فشار روغن هم پایین می رفت. هوا هم مثل طاعون مصری سیاه بود. خیلی دلم می خواست یک دفعه ی دیگر نورهای شهر را ببینم»

«قوه ی تخیل تو خیلی زیاد است. عیب کار همین است»

خلبان او را گذاشت و بیرون رفت.

ریویر به پشتی صندلی دسته دار تکیه کرد و انگشتانش را در موی خاکستریش فرو برد.

اندیشید که، این شجاع ترین افراد من است. کاری که آن شب کرده کاملاً درست بود، اما من از ترسیدنش جلوگیری کردم.

باز احساس کرد که حال ضعف بر او چیره می شود.

اندیشید که، برای اینکه شخص محبوب باشد کافی است که رحم نشان بدهد. اما من خیلی کم رحم نشان می دهم، یا آن را پنهان می کنم. یقین است که ایجاد دوستی و مهر بشری از دور و بر خیلی خوب است.

پزشک می تواند در طی کار خود از این حالت لذت ببرد، اما من بنده ی حوادثم و برای اینکه دیگران را هم وادارم خادم حوادث باشند باید افرادم را مثل فولاد آب دیده کنم.

هر شب وقتی گزارش های مربوط به پروازها را می خوانم آن احتیاج تیره و تار همراه من می شود. اگر سست بگیرم و حوادث را به خود بگذارم و کارها را به جریان عادی آنها بسپارم، همیشه به طور اسرار آمیزی چیزی روی می دهد. چنان است که گویی تنها اراده ی من از شکستن هواپیما یا از اینکه توفان پشت را نگاهدارد جلوگیری می کند. گاهی از قدرت خودم متعجب می شوم. افکار ریویر همچنان جریان داشت.

شاید خیلی هم ساده باشد. مثل کار بی انتهای باغبان روی چمن، تنها فشار دست او کافی است که جنگل بگری را که زمین مکرر در مکرر بیرون می دهد باز در زمین فرو کند. سپر اندیشه ی او باز متوجه آن خلبان شد.

دارم او را از ترس می رهانم. او را هدف حمله قرار نداده بودم، بلکه از میان او به آن بی حرکتی لجوج که افراد مواجه با مجهول را فلج می کند حمله کردم. اگر به حرف هایش گوش بدهم و همدردی کنم و اگر ماجرای او را جدی بگیرم، آن وقت خیال برش می دارد که از سرزمین اسرار بازگشته است، و ریشه ی ترس تنها همان اسرار است. باید کلک اسرار را بکنیم.

افرادی که به سیاه چال تاریکی فرو رفته اند باید بالا بیایند و بگویند که هیچ چیز در آن نبوده است! این مرد باید به درون شب تیره وارد شود، وسط ظلمت بماند و حتی آن فانوس را هم نداشته باشد که نورش وقتی روی دست یا بال بیفتد کافی است که مجهول را یک وجب عقب بنشانند.

\*\*\* تا پایان صفحه 75 \*\*\*

فصل 11

قسمت 2

با این وصف ارتباطی خاموش که در اعماق ایشان بود ریویر و خلبان او را در نبرد متحد می ساخت. همگی به کارکنان یک کشتی می مانستند که برای حصول پیروزی اراده ی مشترکی دارند.

ریویر نبردهای دیگری را به خاطر آورد که برای تسخیر شب به آنها پیوسته بود. در محافل رسمی از شب همچون صدای نامکشوف وحشت داشتند. فکر راه انداختن هواپیمایی به سرعت دویست و بیست کیلومتر میان توفان و مه و تمامی موانع استواری که شب در تاریکی خود پوشانده است ممکن است برای هواپیمایی ارتش مناسب باشد؛ یک شب که هوا خوب است هواپیما راه می افتد. بمب هایش را خالی می کند و به نقطه ی مبدأ بازمی گردد.



اما خطوط شبانه ی غیرنظامی ناگزیر بودند که با شکست مواجه شوند. ریویر می گفت: این مسأله حیاتی مماتی است. چون آن مقدار مسافت را که روز از راه آهن و کشتی جلو می افتم شب ها از تو عقب می مانیم.

با انزجار تمام سخنان مخالفان را شنیده بود که از ترازنامه و بیمه و از همه مهم تر عقاید عامه دم می زدند. ریویر فریاد می زد. «عقاید عامه! عامه همان کاری را می کنند که بهشان بگویم باید بکنند» اما به خود می گفت اینها همه اتلاف وقت است. چیزی از همه ی اینها بالاتر هست. موجود زنده راه خود را به زور باز می کند. برای زندگی از خودش قانون درمی آورد و هیچ چیز نمی تواند در مقابل او مقاومت ورزد.

ریویر هیچ فکر نکرده بود که خطوط هوایی تجاری چگونه مسأله پرواز شبانه را حل می کرد اما متعتقد بود که برای حل ناگزیر آن باید آماده بود.

آن رومیزی های سبز را که چانه در دست روی آنها خم شده بود خوب به خاطر داشت. و وقتی دیگران غر می زدند عجیب احساس قدرتی می کرد! این مشاجرات بیهوده می نمود. به حکم نیروی زندگی از پیش محکوم شده بود. وزن نیرویی را که در او جمع می آمد احساس می کرد. ریویر اندیشید که من فاتح می شوم چون وزنه ی مجادله به طرف من سنگینی می کند. کشش طبیعی همه چیز همین است.

از او خواستند که نقشه ی بهشتی طرح کند که هیچ گونه خطری در پی نداشته باشد. او گفت: «تجربه برای ما قاعده می آورد. کسی نمی تواند قانون و قاعده را پیش از تجربه ی عملی وضع کند» پس از مبارزه ی سختی ریویر منظور خود را به دست آورد. یکی گفت: «ایمانش سبب بردش شد» اما دیگران گفتند: «خیر، لجاجتش، مرد که مثل خرس سمج است!» اما خود ریویر آن توفیق را به حساب آن گذاشت که از دسته ی بر حق طرفداری کرده بود.

مصون بودن از خطر در درجه ی اول گرفتاری خاص آن روزهای اول بود. قرار بود هواپیماها فقط یک ساعت به سحر مانده پرواز کنند و پس از یک ساعت از غروب گذشته پرواز نکنند. وقتی ریویر پایش محکم شد، فقط همان موقع جرأت کرد هواپیماهایش را در دل شب بیرون بفرستد. و اکنون که فقط چند نفری از او حمایت می کردند و تقریباً تمامی دیگران به او پشت گردانده بودند، شیاری تنها افتاده را شخم می زد.

ریویر تلفن کرد تا آخرین خبر را درباره هواپیماهایی که در پرواز بودند به دست آورد.

\*\*\* پایان فصل 11 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 78 \*\*\*

فصل 12

قسمت 1

و در این هنگام هواپیمای پست پانتاگونیا به درون توفان می رفت و فابین هرگونه فکر دور زدن و از کنار توفان گذشتن را رها کرد؛ چراکه توفان از آن پراکنده تر بود که بتواند چنان کند: منظره ی برق های شگرف از راه های دور به چشم می آمد و هر بار که چنان می شد طبقات برج مانند ابرها دیده می شد.

کوشید از زیر ابرها بگذرد، و آماده ی آن بود که اگر وضع از بد بتر شود به گریز بازگردد. ارتفاع هواپیما را خواند: هزار و نهصد متر، و با دو کف دست آلات هدایت را فشار داد تا آن را پایین آورد. موتور ناگهان به شدت به صدا درآمد، و همه ی هواپیما را به لرزه درآورد. فابین زاویه ی لغزش را به تقریب درست کرد و از روی نقشه ارتفاع تپه ها را تحقیق می کرد، که برخی پانصد متر از کف دریا بالا بودند.

به این منظور که از خطر دور بماند بر آن شد که اندکی بالاتر از ششصد متر پرواز کند و ارتفاع خود را همچون قماربازی که دارایی خود را به گرو بازی می نهد به خطر اندازد.

گردبادی او را به پایین کشید، و باعث شد که هواپیما شدیدتر از پیشتر بلرزد، و فابین خطر بهمن های نادیده را که گردادگرد او فرو می افتادند دریافت. یک لحظه به فکر بازگشت افتاد و پاداش هزار ستاره ی آن، اما مسیر خود را یک درجه هم تغییر نداد.

فابین به سنجش خوش آوردن و بد آورد خود پرداخت. شاید این توفان فقط محلی بود، زیرا که از تره لو Trelew که ایستگاه بعدی بود علامت می رسید که فقط سه چهارم آسمان را ابر گرفته بود. همین قدر که تا بیست دقیقه ی دیگر از ظلمت بهم پیوسته می گذشت لابد از گیر و دار آن می گریخت.

با این همه خلبان احساس ناراحتی می کرد. به سمت چپش که جهت وزش باد بود خم شد، درصدد برآمد آن اخگرهای مبهم را که در تیره ترین شب ها، اینجا و آنج می درخشند به چشم ببیند. اما آن اخگرهای سرگردان نیز ناپدید شده بودند؛ حداکثر آن بود که در توده ی سایه ها رگه هایی ماندگار شده بودند؛ و در آنجا شب کمتر عایق نور می نمود یا شاید فقط آن بود که چشمانش سخت خسته شده بود.

تلگرافچی ورقه ی کاغذی به دستش داد.

«کجا هستیم؟»

فایین حاضر بود هر چه دارد بدهد تا خود جواب این سوال را بداند. به پاسخ گفت: «درست نمی دانم. ما به کمک قطب نما از میان توفان پرواز می کنیم»

باز به پایین خم شد. شعله ای که از دودکش هواپیما بیرون می زد اعصاب او را می فرسود. شعله، آن عقب، مانند افشانی از گل‌های آتشین به موتور چسبیده بود، و چنان رنگ پریده می نمود که مهتاب می توانست آن را هیچ کند، اما در این هیچی که هواپیما را در بر گرفته بود آن شعله تمامی جهان مرئی را احاطه کرده بود.

فایین آن شعله را، که همچون لهیب مشعل در جریان باد رها می شد، تماشا کرد. هر سیی ثانیه یک بار فایین در اطاقک خم می شد تا ژيروسکوپ و قطب نما را نگاه کند. جرأت نداشت چراغ های تار سرخ را که چند لحظه ای چشمان او را خیره می ساختند روشن کند، اما عقربه های شب تاب درخشش پریده رنگ و نقطه نشان خود را مدام پخش می کردند. و خلبان در آن همه عقربه و ارقام چاپی اطمینانی توهمی یافت، همچنانکه در اطاق کشتی یی که گرفتار امواج شده باشد می توان یافت. زیرا که عیناً همچون دریای عجیب مقدر، شب با همه ی سنگ ها و صخره ها و شکنندگی خود به سوی او می تاخت.

تلگرافچی باز پرسید: «کجا هستیم؟»

فایین خود را جمع کرد، و باز به چپ خم شد و کشیک موحش خود را از سر گرفت. دیگر نمی دانست چقدر کوشش و چند ساعت تقلا لازم است تا او را از گیر تاریکی پاپیج برهاند. در عجب بود که آیا هیچ روی رهایی خواهد دید، زیرا که جان خود را بر این پاره کاغذ مچاله نهاده بود که آن را می گشود و باز هزاران بار می خوان تا امید خود را نگاه دارد: تره لو سه چهارم آسمان گرفته. باد غربی.

اگر هنوز پاره ای از آسمان بر فراز تره لو صاف بود، بایست به همان زودی از میان ابر دریده ای برقی از چراغهای آن به چشمش برسد. مگر آنکه ...

\*\*\* تا پایان صفحه 81 \*\*\*

فصل 12

قسمت 2

وعده ی درخش ناچیزی در مسافت های دور او را به پیش می خواند، اما برای آنکه یقین کند پیامی به تلگرافچی داد.

«نمی دانم که می توانم از وسط توفان بگذرم یا نه. پیرس هوای عقب سر چه جور است»  
جوابی که آمد دل او را فرو ریخت.

«کومودورو Commodoro گزارش می دهد: مراجعه به اینجا محال. توفان»

در شرف آن بود که حمله ی پیش بینی نشده را که از کودیلرا به سوی دریا راه افتاده بود اندازه گیری کند. پیش از آنکه بتواند از آنها بگذرد توفان بر سر شهرها فرود آمده بود.

«گزارش هوایی سان آنتونیو را پیرس»

«سان آنتونیو گزارش می دهد: باد غربی برخاسته. در غرب توفان است سه چهارم آسمان ابری. به واسطه برق و توفان سان آنتونیو خوب نمی گیرد. من هم دچار زحتم. مجبورم به واسطه ی برق ها آنتن را بالا بکشم. شما برمی گردید؟ چه نقشه ای دارید؟»

«سوالات بی ربطت را غلاف کن. باهیابلانکا را بگیر!»

«باهیابلانکا گزارش می دهد: در کمتر از ده دقیقه انتظار بادهای شدید غربی بالای باهیابلانکا می

رود»

«از تره لو پیرس»

«تره لو گزارش می دهد: باد شدید غربی، به سرعت سی متر در ثانیه. بادهای بارانی»

«به بوئنوس آیرس اطلاع بده: از همه طرف راه ما بسته. توفان به عمق هزار کیلومتر توسعه می یابد. دید ما صفر. چه باید بکنیم؟»

خلبان اندیشید که شب بیکرانی است که نه به هیچ بندرگاهی راه می برد (زیرا که چنان می نمود که هیچ بندری راه دخول نداشت) نه به سوی صبح.

تا یک ساعت و بیست دقیقه ی دیگر سوخت تمام می شود. دیر یا زود بایست در دریای تاریکی غوطه می خورد. آه، ای کاش همین قدر بود که خود را به روشنایی روز می رساند!

فایین سپیده دم را همچون ساحلی از شن های زرین به نظر آورد که در آن می توانست پس از این شب هولناک جای پای پیدا کند. در آن هنگام زیر او، جلگه ها همچون ساحل نجات سلامت خود را می گسترند.

زمین آرام مزارع خفته ی خود و رمه ها و تپه هایش را بر پشت می کشید. و همه ی پاره های کشتی های شکسته که در سایه ها گرد می چرخیدند وضع تهدیاًمیز خود را از دست می دادند.

اگر ممکن می شد، فایین با چه لذتی به سوی رگه ی روشنایی روز شنا می کرد! اما نیک می دانست که در توفان محصور است؛ چه نیک و چه بد. پایان کار در همین ظلمت گرده بسته بود ...

گاه، اگر به واقع روشنایی روز فرا می رسید، همچون نقاهاست پس از بیماری بود.

گرداندن چشمانش به سوی شرق که خانه ی خورشید بود چه سودی داشت؟ میان او و خورشید بغازی چنان عمیق بود که فابین هرگز نمی توانست از آن بیرون آید.

\*\*\* پایان فصل 12 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 83 \*\*\*

فصل 13

قسمت 1

«پست آسونیسون Asunicon خوب پیشرفت می کند؛ تا ساعت دو می رسد. اما پست پانتاگونیا

ظاهراً دچار زحمت شده و انتظار می رود خیلی دیر برسد»

«بسیار خوب آقای ریویر»

«ممکن است پست اروپا را منتظر پست پانتاگونیا نگذاریم. همین که اسونیسون رسید، بیااید دستور

بدهم. آماده بمانید»

ریویر یک بار دیگر گزارش های هوا را درباره ی قسمت های شمالی خواند. «آسمان صاف. ماه

تمام. باد نیست»

کوه های برزیل صاف و سرراست در میان آسمان نورانی از ماه ایستاده بودند، و دامنه ی زلف جنگل

های شبق آسای آنها در لبه ی سیمین دریا فرو می رفت.

در آن جنگل ها ماهتاب بازی می کرد، و بیهوده بازی می کرد، زیرا که سیاهی آنها را هیچ روشنی

نمی بخشید. جزیره های سیاه نیز همچون بازمانده های کشتی های شکسته دریا را نقطه چین کرده

بودند اما همه ی راه های هوایی بیرونی را چشمه ی تمامی ناپذیر مهتاب سیراب کرده بود.

اگر در این هنگام ریویر دستور حرکت می داد، کارکنان پست اروپا وارد جهان ثابتی می شدند که

تمامی شب به نور لطیفی روشن بود. سرزمینی که برای تعادل صحیح نور و سایه خطری نداشت و

اندک آشفته گی از نسیم های سرد بر خود نمی دید، که اگر به هجوم آغاز کنند در یکی دو ساعت

همه ی آسمان را بر هم می زنند.

ریویر همچون معدن کاوی که سرزمین زرخیزی را نظاره کند، خیره به این درخشندگی می

نگریست و مردد بود. آنچه در جنوب می گذشت، ریویر را، که تنها هوادار سرسخت پروازهای

شبانه بود، در وضع نامناسبی قرار می داد.

مخالفان او از سانحه ی پانتاگونیا چنان استفاده ی سرشاری می برند که همه ی ایمان ریویر از آن پس به جایی نمی رسد. نکته این نبود که خدشه ای در ایمان او راه یافته باشد؛ اگر بر اثر شکافی که در کارش وضع غم انگیزی به درون او راه یافته بود، آن وضع غم انگیز فقط وجود آن شکاف را ثابت می کرد و بس.

ریویر می اندیشید که شاید برپا کردن پایگاه های تجسسی در غرب کار خوبی باشد. باید به این کار رسیدگی کرد. به خود گفت: «بالاخره استدلالات قبلی من هنوز پا برجا هستند و از امکانات سانحه یکی کم شد و آن همین است که امشب معلوم شد»  
مردم قوی از برگردان کارها نیرومندتر می شوند، اشکال در آن است که معنی واقعی حوادث در مسابقه ای که با افراد می دهیم هیچ جا به حساب نمی آید.  
ظواهر برد و باخت ما را معین می کنند و امتیازاتی که بدست می آوریم چیزهای بی ارزشی هستند. و اندک شباهتی به شکست ما را نومیدانه مات و مبهوت می سازد.  
کارمندی را احضار کرد. «هوز خبری از باهیابلانکا نرسیده؟»  
«خیر»

«تلفنی با ایستگاه مذاکره کنید.

پنج دقیقه بعد باز به تحقیق پرداخت. «چرا خبری که رسیده به من نمی دهید؟»

«صدای پست به ما نمی رسد»

«خبری نمی فرستد؟»

«معلوم نیست. توفان زیاد است. اگر هم بفرستد ما نمی توانیم بگیریم»

«به تره لو دسترسی دارید؟»

«صدای تره لو را نمی شنویم»

«با تلفن چطور؟»

«تلفن هم خواستیم بکنیم. سیم بریده»

«طرف شما هوا چه جور است؟»

«خطرناک. خیلی گرم و مرطوب. غرب و جنوب پربرق»

«باد؟»

«تا به حال ملایم است. اما تا ده دقیقه دیگر توفان شروع می شود؛ برقها پشت سر هم می زنند»  
سکوت.

«الو. باهیابلانکا! صدای مرا می شنوید؟ خیلی خوب. ده دقیقه ی دیگر به من تلفن کنید»

ریویر تلگرامهایی را که از ایستگاه های جنوبی رسیده بود از نظر گذراند. همگی یکنواخت گزارش داده بودند: هیچ پیامی از هواپیما نرسیده. برخی از ایستگاه ها تا آن هنگام دیگر به بوئنوس آیرس جواب نمی دادند و پاره ای نوحی ساکت بر روی نقشه.

\*\*\* تا پایان صفحه 87 \*\*\*

فصل 13

قسمت 2

همراه انتشار توفان و گردباد رو به ازدیاد نهاده بود، و به تدریج در آن شهرهای کوچک یکایک خانه ها در کوچه های تاریک مانده همچون کشتی در دریای تاریک از بقیه جهان جدا می ماند. تنها سپیده دم بود که اینها همه را نجات می بخشید. ریویر همچنان که بر فراز نقشه خم شده بود باز هم امیدوار بود که پناهگاهی از آسمان صاف بیاید، زیرا که به بیش از سی ایستگاه پلیس در خارج شهرها تلگراف کرده انتظار وصول جوابهای ایشان را داشت.

و ایستگاه های رادیویی در بیش از هزار کیلومتر راه دستور داشتند همین که پیامی از هواپیما به ایشان می رسد فوراً به بوئنوس آیرس اطلاع دهند تا فابین بداند به کجا پناه ببرد. به کارمندان اخطار شده بود که ساعت یک بامداد سر کار خود حاضر باشند، و ایشان در این هنگام همه مشغول بودند. به نحوی اسرارآمیز شیوع یافته بود که شاید پرواز شبانه در آینده موقوف شود و پست اروپا فقط روزها حرکت کند.

به نجوی دباره ی فابین و گردباد و از همه بالاتر دباره ی ریویر سخن می گفتند که معتقد بودند همان نزدیکی هاست و قدم به قدم برابر این لطمه ی ناگهانی که طبیعت وارد آورده بود عقب می رود.

پچ پچ کارمندان ناگهان بند آمد: ریویر میان در اتاق خود ایستاده، پالتو خود را کاملاً تکمه کرده، کلاه را تا روی چشمان پایین آورده بود و درست به مسافری دائم السفر می مانست که واقعاً هم بود. آرام به رییس منشیان نزدیک شد.

«ساعت یک و ده دقیقه است. کاغذهای پست اروپا مرتب شده اند!»

«من ... من فکر کردم ...»

«کار شما در اینجا اطاعت دستورهای من است، نه فکر کردن»

ریویر آهسته روی گرداند و دست را به پشت گرفته به طرف پنجره حرکت کرد. منشی یی به او نزدیک شد.

«قربان، فقط چند جواب رسیده. می گویند بسیاری از خطوط تلگرافی داخله از بین رفته اند»  
«صحیح!»

ریویر، بی آنکه حرکتی بکند. خیره به میان شب ظلمانی نگریست.  
بدین گونه هر پیام تازه ای نشانی از خطر جدید برای هواپیمای پستی بود. از هر شهر، هنگامی که ممکن می شد پیش از قطع رابطه جوابی فرستاده شود، خبری می رید که گردباد عظیم همچون ایغار دشمن در راه است.

«از طرف کوردیلرا پیش می آید و هر چه سر راه آنست با خود به طرف دریا می برد»  
به نظر ریویر ستاره ها بیش از حد درخشان بودند و هوا بیش از اندازه نمناک. واقعاً شب عجیبی بود! برخی قطعات آن، همچون گوشت میوه ای درخشنده، فاسد می شدند.  
ستاره ها، به تمامی و کمال، به بوئنوس آیرس می نگریستند و بوئنوس آیرس نیز واحه ای بود که پایدار نمی ماند. و در هر حال پناهگاهی بود دور از دسترس فابین شبی هول انگیز بود که بادی بدکار بدان دست یافته بود. آن را هم‌رنگ خود ساخته بود. بی که پیروز شدن بر آن دشوار بود. جایی در اعماق آن شب هواپیمایی در خطر نابودی بود، و اینجا در کناره ی خطر این عده در نبرد بودند تا مگر آن را نجات بخشند - اما بیهوده.

\*\*\* پایان فصل 13 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 90 \*\*\*

فصل 14

قسمت 1

زن فابین تلفن کرد. هر شب پیشرفت و نزدیک شدن هواپیمای پست پانتاگونیا را حساب می کرد. زیر لب می گفت «حالا از تره لو حرکت می کند» آنگاه باز به خواب می رفت و باز: «دارد به سان آنتونیو نزدیک می شود. چراغ های شهر را می بیند.»  
آنگاه از بستر بیرون می آمد. پرده ها را پس می زد و به شتاب به نگاه آسمان را درمی نوردید. «این همه ابر ناراحتش می کند» گاه ماه همچون شبانی شب بیدار در آسمان سرگردان بود و زن جوان از ماه و ستارگان یا آن صدها وجود شاهد و ناظر شوهرش دل و جرأت می گرفت.



در حدود یک بعد از نیمه شب حضور او را در نزدیکی های خود احساس می کرد. دیگر زیاد نمانده، بوئنوس آیرس دیده می شود. آنگاه باز برمی خاست غذایی برای شوهرش تهیه می کرد و فنجانی قهوه ی داغ بر آن می افزود. «آن بالا خیلی سرد است!» همیشه چنان به استقبال شوهرش می رفت که گویی از قله ی برف پوشیده ای بازگشته است. «حتماً خیلی سرد است!» «هیچ سردم نیست» به هر حال خودت را گرم کن!» یک ربع از ساعت یک گذشته همه چیز را حاضر کرده بود. آنگاه تلفن کرد. در این شب سوالات معمولیش را کرد.

«فابین نشسته؟»

کسی که به تلفن جواب می داد سرخ و داغ شد. «شما که هستید؟»

«خانم فابین»

«آه! لطفاً کمی تأمل کنید ...»

از آنجا که وحشت داشت جواب بگوید، گوشی را به رییس منشیان داد.

«شما که هستید؟»

«خانم فابین»

«ها، بله. چه فرمایشی داشتید؟»

«شوهرم رسیده؟»

پس از سکوتی که ناگزیر زن را غافلگیر کرد، یک لفظ یک هجایی به گوش او رسید: «نه»

«معطلی داشته؟»

«بله»

باز هم سکوت. «بله، معطلی داشته»

«وای!»

بانگ موجودی مجروح. اندکی معطلی چندان اهمیتی ندارد، اما وقتی معطلی ادامه پیدا کند ...

«همیدم. حالا کی ... کی انتظار دارید برسد؟»

دیواری استوار، دیوار سکوت، پیش روی زن بود که انعکاس سوالاتش را به او می برگرداند.

«خواهش می کنم به من بگویید حالا کجاست؟»

«کجاست؟ اجازه بدهید ...»

این تعلیق همان شکنجه بود. چیزی در پس آن دیوار روی می داد.

بالاخره صدایی برخاست!

«ساعت هفت و نیم امشب از کرمودورو خارج شده»

«خوب. بعد؟»

«بعد ... معطلی داشته. معطلی به واسطه ی هوای شدیداً طوفانی بوده»

«وای! توفان!»

بی عدالتی آن، ظلم زیر پرده ی آن ماه که در آسمان بود، آن ماه تناسان بوئنوس آیرس! ناگهان به یاد آورد که از کومودورو تا نره لو فقط دو ساعت پرواز بود.

«یعنی شش ساعت در راه تره لو بوده! پس لابد پیام هایی فرستاده! در پیام ها چه گفتند؟»

«چه گفته؟ آخر ... توجه کنید، با یک همچو هوایی ... طبیعی است که ما نمی توانیم پیام او را

بگیریم»

«همچو هوایی؟ ...»

«خانم، شما اطمینان داشته باید. همین که خبری از او بگیریم به شما تلفن می کنیم»

«وای! پس هیچ خبری هم ندارید»

«شب بخیر خانم»

«نه! نه! می خواهم با مدیر کل صحبت کنم»

«معذرت می خواهم. ایشان الان گرفتارند. کمیسیون دارند ...»

«چه کار کنم که کمیسیون دارد. اهمیتی ندارد. من حتماً باید با مدیر کل صحبت کنم»

رئیس منشیان با دستمال عرق از پیشانی سترد. «یک دقیقه صبر کنید»

\*\*\* تا پایان صفحه 93 \*\*\*

فصل 14

قسمت 2

در اتاق ریویر را گشود.

«قربان خانم فابین می خواهد با شما صحبت کند»

ریویر اندیشید: «این همان چیزی است که از آن وحشت داشتم»

قسمت های حساس نمایش وارد صحنه می شدند. نخستین کشش درونی او بر این حکم می کرد که

آن جنبه ها را بدور افکند: مادرها و زنهارا نباید به صحنه ی عملیات راه داد.

و در یک کشتی که در معرض غرق شدن است به همه دستور می دهند که احساساتشان را خفه

کنند؛ چون احساسات کمکی به ملوانان نمی کند. با تمام این تفصیل ریویر تسلیم شد.

«به تلفن من وصل کنید»

هنوز آن صدای لرزان را از راه دور درست نشنیده بود، که دانست قدرت جواب گفتن به آن را ندارد. اینکه یکدیگر را ملاقات کنند برای هر دو بیهوده و از بیهوده هم بدتر بود. «خانم، وحشت نداشته باشید. خواهش می‌کنم. در شغل ما خیلی اوقات اتفاق می‌افتد که تا مدت‌ها خبری به ما نمی‌رسد»

ریویر به جایی رسیده بود که دیگر با مسأله اندوه شخصی کوچکی مقابل نبود بلکه موضوع این بود که قدرت عمل کردن از خود او ساقط شده بود. اکنون آنچه با او مقابل شده بود مسأله زن فابین نبود بلکه فرضیه‌ی دیگری از حیات بود.

با شنیدن آن صدای خجول ریویر ناگزیر به حرمان بی‌نهایت آن رحم می‌کرد و آن حال را دشمن خود می‌شناخت! چون عملیات و سعادت فردی با هم دوستی ندارند؛ بلکه تا ابد با هم در جنگند. این زن نیز قهرمان جهان مرتبط به نفسی بود که حقوق و تکالیف مخصوص به خود داشت: دنیایی که در آن چراغی هنگام شب بر روی میز نور می‌افشاند تن تن را طلب می‌کند، جهانی است که عشق و امید و خاطرات. آن زن به خاطر سعادت خود ایستادگی می‌کرد، و حق با او بود. و ریویر نیز حق داشت، اما هیچ کلمه‌ای نمی‌یافت که آن را در مقابل حقیقت آن زن عرضه کند. حقیقت را درون خود کشف میکرد، اما این کشف حقیقت غیر بشری و بر زبان نیامدنی او با روشنی حقیر چراغ خانه‌ای کوچک انجام می‌پذیرفت!

«خانم!»

اما زن فابین صدای او را نمی‌شنید. دست‌هایش از کوفتن بر دیوار سیاه شده بود و خود، آن گونه که به نظر ریویر می‌آمد، تقریباً کنار پای ریویر از حال رفته بود. یک روز که ریویر به اتفاق مهندسی بر فراز مرد مجروحی در کنار پلی که ساختمان قریب به اتمام بود خم شده بود، آن مهندس به او گفت: «این پل ارزش صورت له شده‌ی این مرد را دارد؟» حتی یک نفر هم از میان دهقانانی که از آن راه و پل استفاده می‌کردند مایل نبود این چهره مثله شود تا او از رفتن راه اضافی تا پل بعدی فارغ باشد. مهندس باز گفته بود: «رفاه جامعه همان مجموعه‌ی رفاه‌های افراد است و هیچ حقی ندارد که چشم انداز دورتری داشته باشد» و ریویر در موردی که بعداً پیش آمد چنین متذکر شد که «و با وجود این، هرچند زندگی آدمی شاید گرانبهاترین چیزهای روی زمین باشد ما همیشه به نحوی عمل می‌کنیم که گویی چیزی گرانبهاتر از زندگی آدمی موجود است ... اما آن چیز چیست؟»

ریویر وقتی فکر هوانوردان مفقود را می کرد دلش می گرفت. همه فعالیت انسان، حتی ساختن پل، مستلزم مالیاتی است که از رنج دیگران جمع می شود، و ریویر دیگر نمی توانست نسبت به موضوع بی اعتنا بماند ... «به چه مجوزی؟»

اندیشید که: این افراد که شاید گم شده اند ممکن بود زندگی خوشی را دنبال می کردند. چنان می نمود که دربستی زرین چراغ شب را می دید که بر چهره هایی تابیده است که یکایک کنار هم خم شده اند. «به چه مجوزی این افراد را از تمامی لذات جدا کرده ام؟»

چه حقی داشت که ایشان را از سعادت شخصی محروم کند؟ آیا بالاترین قوانین چنین مقرر نکرده بود که این لذات بشری محفوظ بمانند؟ اما ریویر این لذات را منهدم می کرد و با این وصف، ناگزیر، یک روز، آن بست های زرین همچون سراب ناپدید می شدند.

پیری و مرگ، که از او نیز بی رحم ترند. همه را نابود می کنند. شاید چیز دیگری هم هست. چیزی پایدارتر، که باید نجات داده شود، و شاید ریویر در راه نجات دادن این جزء از انسان در تلاش بود. جز در این صورت عمل او هیچ دفاع بر نمی داشت.

مهر ورزیدن، تنها دوست داشتن، به جایی راهبر نیست. ریویر حس تکلیف دانی خاصی داشت که از قدرت عشق بالاتر بود و شاید که در اعماق آن حس احساس لطیف دیگری خفته بود، و آن احساس هزاران فرسنگ از احساسات معمول دور بود. جمله ای که زمانی خوانده بود به یاد آورد: «تنها کار همان جاودان ساختن ایشان است ... آنچه درون خود میجویی ناماندگار است»

هیكل خدای خورشید را به یاد آورد که اینکها در قدیم الایام در پرو ساخته بودند. صخره های عظیم روی کوه. اگر این صخره ها که هیكلخدای خورشیدند نبودند از تمامی آن تمدن قوی که با سنگ های عظیمش، همچون اندوهی تیره، بر انسان معاصر سنگینی می کند چه مانده بود؟

آن رهبر و پیشوای بدوی طبق قانون کدام عشق عجیب و کدام بی رحمی افراد قبیله ی خود را وادار کرده بود که آن قطعات عظیم سنگ را از کوهستان بالا بشکنند و خود را جاودان سازند؟

و اکنون تصویری دیگر در ذهن ریویر گذشت: مردم شهرهای کوچک که شب هنگام گرد دسته های موسیقی می گشتند. اندیشید که: آنگونه سعادت، آن کند و بست ها ... آن پیشوای نژادهای باستانی ممکن است چندان عطوفتی نسبت به رنج های آدمیان نداشته است، اما نسبت به مرگ خود رحمی بیکران داشته است.

این رحم نسبت به مرگ شخصی او نبوده، بلکه شامل نژاد ما بوده که محکوم به فنا شدن زیر انبوه شن و ماسه گردیده است و از این روی به مردم خود فرمان داد تا دست کم آن سنگ ها را علم کنند که صحرای انباشته از ریگ هرگز نتواند آنها را غرقه سازد.

\*\*\* پایان فصل 14 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 97 \*\*\*

فصل 15

قسمت 1

فایین چنین اندیشید که آن پاره کاغذ شاید هنوز او را نجات بخشد، و در حالی که دندانهایش را به هم می فشرد، آن را باز کرد.

«ارتباط با بوئنوس آیرس محال. حتی کلید تلگراف را نمی توانم دست بزنم، لطمه های برق دستهایم را بی حس کرده»

فایین در آن غیظی که داشت خواست جوابی بدهد، اما همین که آلات هدایت را رها کرد تا چیزی بنویسد موج عظیمی از تنش گذشت، و بقایای موج او را در آن فلز پنج تنی بالا بردند و به پس و پیش تاب دادند. پس کوشش برای نوشتن را رها کرد.

بار دیگر دستها را محکم بر آلات راهنمایی فشرد و آن را پایین آورد. سخت نفس می زد. با خود اندیشید که اگر این مردک از بیم توفان آنتن رادیو را بالا کشیده باشد همین که بر زمین نشستند با مشت به صورت خواهد کوفت.

به هر قیمتی که هست باید با بوئنوس آیرس تماس بگیرند - چنانکه گویی از فراز صدها فرسنگ رشته ی امانی را ممکن بود برای نجات دادن او از خطر گاه به او برسانند!

اگر شماعی از نور گذران و سرگردانی به او نمی رسید، ولو روشنی لرزان چراغ میکده ای باشد - هرچند چندان امیدبخش نبود و با این وصف همچون نشانه ی هدایتی خبر از زمین می داد و می درخشید.

کاش دست کم صدایی، ولو یک کلمه ی تنها از جهان ناپیدا به او می رسید. خلبان مشت خود را بالا برد و آن را در درخشش سرخ فام تکان داد. به این امید که تلگرافچی را که پشت سر او بود از حقیقت خبردار کند، اما آن دیگری خمیده بود تا جهانی ویران را با شهرهای مدفون و روشنایی مرده اش تماشا کند. و او را ندید.

فایین آرزو می کرد که کاش هرگونه فرمانی که می خواهند با بانگ رسا به او بدهند تا او اطاعت کند. اندیشید که اگر به من بگویند مدام دور بزنم زد و اگر بگویند رو به جنوب بروم ...

چون حتی در آن هنگام نیز در برخی جاها حال هوا آرام بود و در روشنی و تاریکی نور ماه آشفته‌گی نداشت.

رفقای او در آن پایین که همچون اهل علم همه چیر را می دانستند خبر آنجاها را داشتند، و با چراغ های آویزان خود مانند گلهای شیپوری زیبا روی نقشه آن نقاط را تماشا می کردند. اما فابین چه چیزی جز از گردباد و شب می دانست. آن هم شبی این چنین که با باران مهیب تاریکی خود او را خیره کرده بود.

یقین بود که آن رفقا و همکاران او آن دو تن را در این گردبادها و ابرهای شعله ور رها نمی کردند! همچو چیزی محال بود! ممکن بود به فابین دستور دهند که جهت هواپیما را دویست و چهل درجه منحرف کند. و البته او همان کار را می کرد ... اما تنها مانده بود.

چنان بود که گفתי ماده ی بی جان هم از یاس او متأثر شده است؛ هر بار که هواپیما زیر و بالا می رفت موتور چنان سخت می لرزید که همه ی بدنه ی هواپیما دچار لرزش خشم می گردید. فابین همه ی کوشش خود را به کار می بست تا هواپیما را به راه بیاورد؛ در اطاقک هواپیما خمیده چشم آسمان و زمین، بیرون هواپیما از یکدیگر شناخته نمی شدند و همچون جهان هایی که در شرف تکوین باشند در هم بودند.

اما عقربه های ابزارهای پرواز با سرعت های ناگهانی پس و پیش می شدند و دنبال کردن آنها تقریباً غیرممکن شده بود.

به همان زودی خلبان هواپیما که بر اثر سرعت حرکت آنها گمراه شده بود مقداری هواپیما را پایین آورده بود و در مقابل حملات نامنتظر مقاومت می ورزید، در حالی که چاه های هوایی کشنده او را به تاریکی می کشیدند.

نگاهی به عقربه ی ارتفاع هواپیما افگند - پانصد متر - درست همطراز تپه ها. اثر شدید امواج آنها را بر خود حدس زد، زیرا که اکنون چنان می نمود که تمامی این غول های زمینی که کوچک ترینشان با برخورد با آن او را هیچ می کرد، از پایه های خود جدا شده به حال مست و ناهشیار گرد او می چرخیدند.

کارناوال تیره ی پربرق و زرقی آن به آن به او نزدیک تر می شد.

تصمی خود را گرفت. هر جا که می شد فرود می آمد، ولو به قیم اصابت با زمین باشد! در هر حال برای پرهیز از برخورد با تپه ها، تنها مشعل نشستن هواپیما را به هوا انداخت.

\*\*\* تا پایان صفحه 101 \*\*\*

فصل 15

قسمت 2

چراغ صدا کرد و چرخید و بعد جلگه ی وسیعی را روشن کرد و بعد خاموش شد. فابین دیده بود که زیر هواپیما همه جا دریاست؟

اندیشه ها به شتاب از ذهنش می گذشتند. گم شده ایم - چهل درجه انحراف - بلی، جای شک نیست، منحرف شده ام - گردباد بزرگی است - زمین کجاست؟  
به طرف مغرب گردید. با نداشتن مشعل، دیگر از دست رفته ایم. خوب دیگر، یک روز بایست چنین می شد و این مرد که با من است! حتماً آتن را بالا کشیده ... اما دیگر خشم خلبان فرو نشسته بود.

همین بس بود که دست هایش را باز کند و زندگی هر دو همچون دو پاره غبار ناچیز از میان انگشتان او نابود شود. قلب تپان هر دو - خود و دوستش - را در دست داشت. و ناگهان از دست های خود به وحشت افتاد.

در این حمله های باد پر برف و باران که به هواپیما می شد، برای مقابله با تکان های شدید چرخ گردنده، با تمام قوت و قدرت خود به آن چرخ چسبیده بود و یک لحظه آن را رها نمی کرد، ورنه سیم های هدایت از دست او رها می شد.

اما اکنون بر اثر فشار زیاد دیگر دست های خود را حس نمی کرد. کوشید انگشتانش را بلند کند و همان نشانی باشد که انگشتانش هنوز هستند، اما یقین نداشت که انگشتان از او اطاعت کردند. گویی بازوانش به دو تنه ی بیگانه ی عجیب و به هم پیوسته، همچون پاروهای لاستیکی خاتمه می یافتند. به خود گفت «بهترست فکر کنم که چرخ گردنده را محکم گرفته ام»

اما نمی توانست یقین کند که این فکر تا حدود دستهایش انتقال یافته است. تکان های شدید چرخ را فقط با لطمه های ناگهانی که به شانه هایش وارد می آمد، درک می کرد.  
«حتماً ولش می کنم. انگشت هایم باز می شود»

آن بی قیدی که بدو دست داده بود هراساندش - اینکه جرأت آن را کرده بود که چنان بیندیشد! - زیرا که اکنون چنین واهمه می کرد که دستهایش به اطاعت تلقین نادرست اندیشه اش، اندک اندک باز می شدند تا او را نابود کنند.

ممکن بود به تقلای خود ادامه دهد و بخت خود را بیازماید. می اندیشید که هیچ تقدیری از بیرون ما به ما نمی تازد. اما انسان در درون خود سرنوشت خود را همراه دارد و لحظه ای فرا می رسد که خود را شکننده می یابد!

و آنگاه چنانکه دچار سرگیجه شده باشد خطاها و خبط ها او را می فریبند.

و در همین لحظه، بالای سرش از میان دریدگی توفان، همچون کولی کشنده در پرتگاهی عمیق، یکی دو ستاره درخشیدند.

اینها را خوب می دانست که دامند. آدم در سر چاه یکی دو ستاره می بیند و دنبال آنها خود را بالا می کشد - هیچوقت نمی تواند بازگردد و تا ابد همان بالا می ماند و ستاره ها را می جاود ...

با این همه، رغبت او به روشنایی چنان بود که هواپیما را رو به بالا سوق داد.

\*\*\* پایان فصل 15 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 103 \*\*\*

فصل 16

هواپیما را بالا برد و در آن بالا راست کردن خطای ناشی از حمله ی توفان آسان تر شد زیرا که ستاره ها وضع و محل هواپیما را به او می نمایانند.

کشش بیرنگ ستاره ها باز هم فابین را بالا کشید؛ پس از آن آرزوی شدید روشنی دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود از اندک سویی چشم بپوشد. اگر تمامی ثروت او اندک روشنی میکده ای بود، گرد آن نشانه ی آرزوی قلبی تا وقت مرگ طواف می رفت! این بود که اکنون رو به میدان روشنایی صعود می کرد.

اندک اندک به حمارپیچ بالا رفت و از چاه تاریکی که دهان اش زیر او بند آمد بیرون رفت.

همچنانکه بالا می رفت ابرها سایه ی خود را از کف می دادند و به صورت امواج سفیدتر و پاکیزه تر از کنار او می گذشتند. فابین از ابرها بالاتر رفت.

و در این هنگام گرفتار شگفتی شد؛ خیره از آن روشنی، ناگزیر شد چند ثانیه چشمانش را فرو بندد.

هرگز به خواب هم نمی دید که ابرهای شبانه چنین خیرگی بخش باشند. اما ماه تمام بود و تمامی مجمع الكواکب ها ابرها را بدل به امواج نور می کردند.



در یک لحظه ی زودگذر، در آن لحظه که خلبان به کلی از ابرها برتر شده بود، آرامشی یافت که بیرون از حد درک او بود. اندک حرکت هوا هم هواپیما را نمی جنباند، اما همچون کشتی یی که از مدخل بندرگاه گذشته باشد، آرام در کناره پیش می رفت.

در گوشه ی ناشناخته و پنهانی آسمان، همچون بندرگاهی در جزایر سعادت، می خرامید. زیر فابین. توفان هنوز دنیای دیگری می ساخت آکنده از گردباد و توفان و رعد و برق، اما چهره ای به سفیدی برف را رو به ستارگان گرفته بود.

در این هنگام همه چیز: دستهایش، لباسهایش، بالهای هواپیما، درخشنده شدند، و فابین اندیشید که در برزخ جادوی شگفتی گرفتار آمده است، زیرا که نور ستاره ها پایین نمی آمد، بلکه از پایین، از آن سفیدی برفین، رو به بالا فوران می کرد.

ابره‌های زیرین پاره‌هایی را که ماه بر آنها می افشاند بالا می آوردند، از هر سو همچون برج‌های برفی می نمودند. جویی از نور به رنگ شیر همه جا جریان داشت، و هواپیما و دو سرنشین آن را در خود می شست. وقتی فابین رو به سوی تلگرافچی گرداند او را متبسم یافت.

بانگ زد: «این بهتر شد!»

اما کلمات او در صدای پرواز غرق شد؛ دو نفری به وسیله ی لبخند گفتگو کردند. فابین اندیشید که خیلی ابله‌م که می خندم، به کلی از دست رفته‌ام.

و با این وصف، بالاخره آن هزاران بازوی تاریکی او را رها کرده بودند، آن زنجیرها گسسته بود، همچون یک زندانی که اجازه یابد اندک مدتی میان گلها آزادانه قدم بزند.

فابین اندیشید که زیادی زیباست. در میان گنجینه ی دور افتاده ستارگان، و در جهانی که هیچ موجود زنده ای، و هیچ نفس کشی، به جز او و همسفرش در آن نبودند، پیش می رفت.

به غارتگران شهرهای افسانه ای می ماندند که در طاقنماهای آکنده از گنجینه گرفتار آمده باشند و راه خلاصی بر ایشان بسته باشد. ایشان نیز میان این گوهرهای یخ بسته سرگردان بودند و بالاتر از قدرت خیال ثروتمند - اما محکوم به نیستی.

\*\*\* پایان فصل 16 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 107 \*\*\*

فصل 17

یکی از تلگرافچی ها در ایستگاه کومودورو ریوادا و یا در پانتاگونیا حرکتی یکه خورده کرد، و تمامی دیگر تلگرافچی ها که کشیکی نومیدانه می دادند گرد او جمع آمدند تا پیام رسیده را بخوانند.

نوری تند بر صفحه ی کاغذ سفید افتاده بود. دست تلگرافچی از انجام دادن کار خود اکراه داشت و مداد در دست او می لرزید. کلماتی که بایست نوشته می شدند در دست او زندانی بودند، اما در همان لحظه نیز انگشتان او به هم برآمده بود.

«توفان؟»

با سر تأیید کرد، به واسطه ی صداهای زائد در طبیعت پیام رادیویی را به زحمت می شنید. آنگاه چند علامت ناخوانا بر کاغذ نوشت و بعد چند کلمه، و بالاخره متن پیام به دست آمد.

«در ارتفاع سه هزار و پانصد متری بالای ابرها و توفان هستم. به طرف غرب و بالای زمین پیش می روم. فهمیدم که باد ما را بالای دریا برده. پایین هیچ چیز دیده نمی شد. نمی دانم هنوز بالای دریا هستیم یا نه. گزارش دهید که آیا توفان در داخله هم هست»

به واسطه ی توفان ها تلگراف را از ایستگاه به ایستگاه دیگر تا خود بوئنوس آیرس تقویت کرده بودند. همچون آتشی عظیم که برای رساندن خبر از مناره ای به مناره ی دیگر می افروختند.

بوئنوس آیرس جوابی مخابره کرد. «توفان سراسر داخله را گرفته. چقدر بنزین باقی دارید؟»

«به قدر سی دقیقه»

این کلمات نیز با سرعت هر چه تمامتر از ایستگاه های سر راه گذشت و به بوئنوس آیرس رسید. تا کمتر از نیم ساعت هواپیما محکوم بود که با سر در گردبادی فرو رود که شاید آن را تا خود زمین پرتاب و خرد می کرد.

\*\*\* پایان فصل 17 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 110 \*\*\*

فصل 18

ریویر که همه ی امید خود را از دست داده بود، در اندیشه فرو رفته بود؛ جایی این هواپیما میان تاریکی سقوط می کرد. تصویری از صحنه ای در ذهن او گذشت که در کودکی بر آن نقش بسته بود؛ استخری عظیم که آب آن را می کشیدند تا جسدی را در آن بیابند.

بدین نحو تا وقتی که این سیل تاریکی بر سطح زمین می خشکید و نور به جلگه ها و مزارع بازمی گشت هیچ اثری از هواپیما به دست نمی آمد. در آن هنگام شاید دهقانی خرده پا به تن های دو جوان برمی خورد که همچون کودکانی که میان چمن به آرامی به خواب رفته باشند آرنج ها را روی صورت خم کرده بودند. شب ایشان را غرق کرده بود.

ریویر به فکر تمامی گنجینه ای افتاد که در اعماق شب، همچون در عمق دریاها، افسانه ای غرقه بود. درخت های سیب شب که با تمامی شکوفه های خود که هنوز به کاری نمی روند در انتظار بامداد است. شب عطر آگین که گوسفندان خفته و گلها را که هنوز رنگ نگرفته اند پنهان می کند. اندک اندک کشتی های خرم و جنگل های نمناک و چمن های ژاله خورده به سوی نور انعطاف می پذیرفتند. اما جایی بر روی این تپه ها که دیگر از خوف و تهدید تیره نبود، در میان دشت ها، و رمه ها، در دنیایی که باز آرامش پذیرفته بود، دو کودک به خواب رفته می نمودند. و چیزی از جهان مرئی به آن جهان دیگر جریان می یافت.

ریویر از همه ی مهربانی و لطافت زن فابین خبر داشت، ترس هایی که او را دنبال می کردند می شناخت؛ چنان بود که گفتمی این عشق فقط چند مدتی، همچون بازیچه ای که به کودکی بی نوا بخشند، به او عاریت داده شده بود.

به فکر دست های فابین افتاد که محکم بر آلات هدایت هواپیما چسبیده، تا چند دقیقه ی دیگر تعادل سرنوشت او را در خود نگاه می داشتند؛ آن دست ها نوازش کرده، بر حقه پستانی و ایستاده، جنبشی لطیف در آن پدید آورده بودند، دست هایی بودند که فضیلت خدایان داشتند: صورت را لمس کرده آن را دیگرگون ساخته بودند. دست هایی بودند که معجزه می کردند. فابین اکنون در شکوه بی کرانه ی ابرها در حرکت بود، اما زیر هواپیما ابدیت قرار داشت. هنوز هم وجود او جزئی از مجمع الکواکب بود، تنها ساکن آنها بود. تا چند مدتی باز هم عالم را در دست داشت، و آن را کنار سینه ی خود وزن می کرد.

آن چرخ گردنده که در دست گرفته بود باری از گنجینه ی بشری را پیش می برد و نومیدانه راز ستاره ای به ستاره ای دیگر، این ثروت بی حاصل را به معامله عرضه می کرد، که اندکی دیگر از آن او نبود.

یک ایستگاه رادیویی بود که هنوز با او تماس داشت، تنها حلقه ی رابط بین او و جهان زندگان موجی از موسیقی بود، آهنگی که پایین و بالا تکرار می شد. نه ندبه و زاری بود، نه مستی و ادباری، و با این همه خالصه ترین صداهایی بود که در همه ی جهان از نومییدی دم می زد.

\* \* \* پایان فصل 18 \* \* \*

\* \* \* تا پایان صفحه 113 \* \* \*

فصل 19

قسمت 1

روبینو میان سلسله ی اندیشه های او ناگهان به درون آمد.

«داشتم فکر می کردم، قربان ... شاید بتوانیم ...»

در حقیقت چیزی برای پیشنهاد نداشت، اما بدین نحو حسن نیت خود را اعلام می کرد. اگر راه حلی می یافت، وای که اگر آن را می یافت چه شادی ها که نمی کرد!

درباره ی آن چنان می اندیشید که گفתי معمایی است حل شدنی. تمام قدرت او در همین یافتن راه حل بود، اما ریویر حاضر نبود به او گوش بدهد.

«روبینو، به شما گفتم که در زندگی راه حلی نیست. فقط نیروهای محرک موجودند و کار ما آن است که آن نیروها را به کار اندازیم - در آن صورت راه حل خودش پیدا می شود»

تنها نیرویی که روبینو بایست به کار می انداخت همان بود که در کارگاه مکانیکی بود، و آن نیروی ناچیزی بود که از زنگ زدن محور پروانه جلوگیری می کرد.

اما اتفاقات این شب روبینو را خطاکار یافت. احکام بازرسانه ی او از عهده ی نظارت بر عناصر طبیعت یا حتی هواپیمای خیالی بر نمی آمد که دیگر حتی در پی ربودن پاداش سرعت پرواز هم نبود، بلکه تنها درصدد آن بود که از جریمه ای بگریزد که پرداخت آن تمامی جریمه های روبینو را باطل می کرد، و آن جریمه ی مرگ بود.

اکنون دیگر کاری از روبینو ساخته نبود، و او اندوه زده و تنها در اتاق های اداره راه می رفت.

به ریویر اطلاع دادند که زن فابین می خواهد او را ببیند. زن که اضطراب و تشویش شکنجه اش می داد در اتاق منشی به انتظار نشسته بود تا کی ریویر او را بپذیرد.

کارمندان زیر چشمی به چهره ی او می نگریستند. احساس شرم و خجلت میکرد، و به حال عصبی به پیرامون خود می نگریست. هیچ حق نداشت آنجا حاضر شود.

منشیان طبق معمول به کار خود مشغول بودند و به چشم او چنان می آمد که جسدی را لگدمال می کنند؛ در دفترهای ایشان هیچ غم بشری نبود مگر آنکه به صورت ارقام ناپایدار تقلیل یافته باشد.

دنبال چیزی می گشت تا شاید از فابین او با او سخن گوید؛ در خانه همه چیز از نبودن او حکایت می کرد- محله که روی تخت صاف مانده بود، قهوه که روی میز بخار می کرد، و گلها که در گلدان عصر می پراکندند.

اما اینجا، در دفتر، هیچ اثری از او نبود؛ همه چیز با رحم و دوستی و خاطرات دشمنی داشت. تنها کلمه ای که به گوشش خورد (زیرا که در حضور او به حکم غریزه صدای خود را پایین برده بودند) ناسزای یکی از کارمندان بود که فریاد می زد و رسیدی را جستجو می کرد.

«حساب دینامو را می گویم، خدا لعنتت کند! همان را که به سانتو می فرستیم»

زن فابین چشم باز کرد و خیره و شگفت زده به این مرد نگریست. آنگاه چشم از او گرداند و به نقشه ای که به دیوار کوبیده بود خیره شد. لبانش به نحوی تقریباً نامحسوس اندکی لرزید.

توجه به این واقعیت او را رنجه می کرد که در این اطاق خود او فرستاده ی اعتقادی خصمانه بود و تقریباً از آمدن پشیمان شد؛ دلش می خواست جایی نهان شود، زیرا که از آن بیم آنکه به او توجه کنند جرأت نداشت که سرفه کند یا بگرید.

احساس می کرد که حضور او در آن محفل نادرخور و نابجاست، چنانکه گویی برابر ایشان برهنه ایستاده باشد.

اما حقیقت او، حقیقتی که در درون داشت، چندان نیرومند بود، که همه ی ایشان بارها به تکرار

دزدیده بسوی او می نگریستند، به این امید که آن حقیقت را در چهره ی او بخوانند.

زیبایی از آن او بود و او نماینده ی چیزی مقدس بود، که دنیای سعادت بشری باشد. مدافع حرمت آن چیز جسمانی بود که آدمی چون دست به کار می زند با آن ناجوانمردانه درمی افتد. چشمان خود را در مقابل تجسس در هم ایشان بست، و همه ی آرامشی را که آدمی در ناپیایی خود ناگزیر در هم می ریزد آشکار ساخت.

ریوبر او را پذیرفت.

پس اکنون آمده بود تا به خاطر گلپایش و قهوه ای که روی میز در انتظار بود و به خاطر تن نوجوان

خود، افتاده وار التماس کند. باز در این اطاق، که از اطاق های دیگر هم سردتر بود، لبانش به لرزه

درآمد و به همین طریق نیز بر حقیقت درون خود که در این جهان بیگانگان بیان ناپذیر بود،

شهادت می داد.

همه ی کشش و خواهش عشق او، و جان نثاری دل او، در اینجا حاوی جنبه ای خودخواهانه و مزاحم

می نمود. و باز آرزو کرد که آنجا را به ترک گوید.

\* \* \* تا پایان صفحه 117 \* \* \*

فصل 19

قسمت 2

«مزاحم شما شدم...»

ریویر گفت: «مزاحم من نشده اید. منتها به بدبختانه نه از من کاری ساخته است نه از شما، جز آنکه ... صبر کنیم»

شانه های زن حرکتی خفیف کردند و ریویر معنی آن حرکت را دریافت. «پس فایده ی آن چراغ که روشن کرده ام، و غذایی که پخته ام و گلهایی که در گلدان نهاده ام، وقتی بازگردم چیست؟» زمانی مادری جوان راز دل خود را با ریویر در میان نهاده بود. «هنوز درست متوجه مرگ بچه ام نشده ام. این چیزهای بی اهمیت و کوچکنده که دل مرا می سوزانند - وقتی چشم به لباس های بچه می افتد که حاضر کرده بودم، وقتی نیمه شب از خواب می پریم و محبت در دلم موج می زند، و حالا مثل شیری که در پستان دارم آن هم فایده ای ندارد!»

و برای این زن مرگ فایین تازه فردا آغاز می شد - در همه ی کارها که می کرد، در چیزهای کوچک و بی اهمیت ... که دیگر هیچ یک فایده ای نداشت. فایین نه به سرعت بلکه اندک اندک از آن خانه می رفت. رحمی عمیقی اما بیان ناپذیر دل ریویر را به درد آورد.

«خانم ...»

زن جوان در درگاه بود و رو گرداند و با تبسمی خفیف و ناچیز که قدرتش را نادیده می گرفت او را گذاشت و رفت.

ریویر باز به سنگینی نشست. «با وجود این همین زن دارد به من کمک می کند تا چیزی را که دنبالش میگردم کشف کنم»

با دل مشغولی انگشت در انبوه پیام های تلگرافی ایستگاه های شمالی فرو می کرد. اندیشید که: «ما برای نامیرایی دعا می کنیم که اعمال ما و تمامی چیزها ناگهان از معنی و مفهوم خود عاری و بری نشوند؛ زیرا که در آن هنگام خلاء کامل همه چیز آشکار می شود»

نگاه خیره ی او روی تلگراف ها افتاد.

«اینها کوره راه هایی است که مرگ برای ورود به اینجا اختیار می کند - پیام هایی که دیگر فاقد معنی شده اند»

به رویینو نگاه کرد. این یک هم فاقد معنی بود، دیگر او هم به کار نمی خورد. ریویر با لحن تقریباً خشن او را مخاطب قرار داد:

«باز باید وظایف شما را یادآوری کنم؟»

آنگاه دری را که به دفتر مرکزی باز می شد گشود و دید که ناپدید شدن فابین را چگونه با علائمی ضبط کرده بودند که زن فابین اگر هم می فهمد چیزی نمی فهمید. ورقه ای که علامت  $r$   $b$  را داشت و هواپیمای فابین بود، تا همان وقت داخل گیره ای که به دیوار کوبیده شده بود راه یافته بود، و آن گیره مخصوص هواپیماهای مفقود بود.

کارمندانی که کاغذهای پست اروپا را آماده می کردند با سستی و بی علافگی مشغول کار خود بودند. از فرودگاه تلفن می کردند و درباره ی کارمندان کشیک شب که حضورشان دیگر لزومی نداشت دستور می خواستند.

امور زندگی دچار تانی می شد. ریویر اندیشید که: این است مرگ. کار او همچون کشتی شراعداری بود که روی دریا آرام مانده باشد.

صدای رویینو را شنید. «قربان، تازه شش هفته بود که عروسی کرده بودند»  
«مشغول کارت بشو!»

ریویر، که منشیان را می نگریست، چنان می نمود که 8 از میان ایشان کارگران و مکانیسین ها و خلبانان و تمامی افراد دیگر را می دید که با ایمان مردان سازنده، او را در کارش یاری کرده بودند. به فکر آن شهرهای کوچک قدیم افتاد که مردم زیر لب از جزایر هند سخن می گفتند و کشتی می ساختند و آن را از امید می انباشتند. تا شاید امید خود را ببینند که بال های خود را بر روی دریا گسترده است. و همه ی ایشان بزرگ شده و بالاتر از خود رفته و نجات یافته بودند - و اینها همه را یک کشتی کرده بود!

اندیشید که هدف شاید هیچ معنی نداشته باشد، آنچه آدمی را از مرگ می رهند آن کاری است که انجام می پذیرد. آن افراد به وسیله ی کشتی خود پس از مرگ هم زنده اند.

ریویر نیز هنگامی که معنی کامل آن تلگرامها را به آنها بازمی داد، و به افراد کشیک شب ناآرامی ایشان را و به خلبانان خود هدف غم انگیز ایشان را برمی گرداند، با جنگ نبرد می کرد؛ در آن هنگام بود که همچون باد که کشتی شراعی را بر دریا زنده می کند، زندگی نیز کار ریویر را زنده می کرد.

\*\*\* پایان فصل 19 \*\*\*

\* \* \* تا پایان صفحه 120 \* \* \*

## فصل 20

در کومودورو و ریواداویو اکنون هیچ چیز شنیده نمی شد، اما بیست ثانیه بعد، در نهمصد کیلومتری آنجا، یعنی در باهیابلانکا پیام دوم شنیده شد.

«پایین می آمی. وارد ابرها شدم ...»

آنگاه دو کلمه از پیامی درهم در تره لو شنیده شد.

«... هیچ نمی بینم ...»

موج کوتاه چنین است؛ اینجا گرفته می شود، اما جاهای دیگر سکوت است. و سپس، بی هیچ دلیلی، همه چیز تغییر می کند. کارکنان این هواپیما، که وضع و موقع آن مجبور بود، از جایی بیرون از مکان و بیرون از زمان، صدای خود را به گوش های زنده می رساندند.

و در ایستگاه بیستم دست های موهوم یکی دو کلمه از آن را به روی کاغذ دنبال می کردند.

آیا سوخت تمام شده بود. یا خلبان، پیش از بروز بلا، آخرین تیر خود را از ترکش می انداخت:

بدون آنکه با زمین تصادم کند می نشست؟

بوئنوس آیرس دستوری به تره لو مخابره کرد: «از او پیرسید»

ایستگاه بیستم به آزمایشگاهی می ماسنت با ظروف مسین و نیکلی و مانتومترها و طبقات سیم.

تگرافچی های کشیک با روپوش های سفید چنان می نمودند که خاموش به تجربه ی ساده ای

اشتغال دارند. به ظرافت و نرمی به ابزارهای خود دست می زدند و در آسمان مغناطیسی جستجوی می کردند.

یا گنج جویانی بودند در پی گنجینه ی نهفته.

«جواب نمی دهد؟»

«جواب نمی دهد.»

شاید باز هم در آن صدایی بشنوند که حکایت از زندگی می کرد. اگر هواپیما و چراغ های آن باز

هم بالاتر می شدند تا به ستارگان پیوندند، شاید صدایی به گوش ایشان می رسید.

ثانیه ها پیاپی می گذشت. آیا هواپیما هنوز در پرواز بود؟ هر ثانیه که می گذشت امید می مرد،

نهر زمان زندگی را همراه می برد و می فرسود. هم چنانکه مدت بیست قرن به دیوار هیكلی

میکوبد، و از دل سنگ صخره می گذرد و هیكل را ویران می سازد.

قرن ها فرسایش نیز در هر ثانیه بانگ می زدند و هوانوردان را تهدید می کردند.



هر ثانیه که می گذشت چیزی را با خود می برد: صدای سکوت سنگین و سپس سنگینتر، همچون دریای باردار، صداها را خفه کرد.

کسی زیر لب گفت: «ساعت یک و چهل دقیقه است. سوختنشان تمام شده. دیگر نمی شود در پرواز باشند»

و باز سکوت. مزه ای خشک و تلخ به لبهاشان نشست، همچون طعم خشک پایان سفر. چیزی اسرارآمیز، چیزی بیماری بخش، بر ایشان گذر کرده بود. و همه ی نیکل براق و مس مشبک به نظر می آمد که زیر اندوهی که در کارخانه های ویران می روید تیره شده بود. همه ی این دستگاه ها بیهوده و بی فایده شده بود، همچون یک بغل شاخه ی خشکیده. یک چیز باز مانده بود، در انتظار روز ماندن. تا چند ساعت دیگر تمامی آرژانتین رو به خورشید می کرد، و در اینجا این چند تن، چنانکه گویی بر ساحلی باشند، به جای خود ایستاده به توری می نگریستند که اندک اندک به سوی ایشان کشیده می شد، و ایشان نمی دانستند در آن تور چه صیدی هست.

و اما آن حال آرام که فقط پس از سوانح عظیم روی می آورد که سرنوشت نیروی خود را به مصرف رسانده است، به ریویر در دفترش مستولی شده بود. تمامی نیروی پلیس کشور را آژیر داده بودند. کاری دیگر نمی توانست انجام دهد، مگر انتظار.

اما حتی در خانه ی مردگان نیز نظم باید برقرار باشد. ریویر به روبینو اشاره کرد: «به پست های هوایی شمال این تلگرام را بخشانامه کنید. پست پنتاگونیا احتمال تأخیر زیاد دارد. برای پرهیز از تأخیر بیهوده پست اروپا نامه های پنتاگونیا با پست بعدی اروپا ارسال می شود» اندکی به پیش خم شد. آنگاه، با بذل کوششی، چیزی را به خاطر آورد، که چیز مهمی بود. بلی، همان بود. باید یقین کرد.

«روبینو!»

«قربان!»

«لطفا دستور صادر کنید. خلبانان حق ندارند از 1900 دور در دقیقه ماشین را تندتر به کار اندازند.

موتورهای مرا نابود می کنند»

«بسیار خوب قربان»

ریویر اندکی بیشتر سرش را خم کرد. تنها ماندن - این بالاترین آرزویش بود.

«فقط همین، روبینو، حال دیگر بدو برو!»

و همین برابری ایشان در برابر سایه ی مرگ روبینو را از وحشت انباشت.

\*\*\* پایان فصل 20 \*\*\*

\*\*\* تا پایان صفحه 124 \*\*\*

فصل 21

روبینو بی مقصد و منظور در دفتر راه می رفت. احساس یأس می کرد. حیات شرکت دچار وقفه شده بود. زیرا پست اروپا که باید ساعت دو حرکت می کرد، اکنون دستور توقف می گرفت و پس از سپیده دم حرکت می کرد.

کارمندان با دل گرفته سر جای خود مانده بودند، اما ماندنشان در این هنگام بی فایده بود. گزارش های هوای نقاط شمالی با وزن ثابت می رسید، اما «باد نست» و «آسمان صاف» و «ماه تمام» آنها منظر قلمرو بی حاصلی را زنده می کرد. دشتی از سنگ ها و مهتاب.

روبینو، که درست نمی دانست چه می خواهد بکند، صفحات بایگانی را که سرپرست اداره ی دفتر با آن مشغول کار بود زیر و رو می کرد، و ناگهان متوجه شد که سرپرست مزبور کنار ایستاده با قیافه ای آمیخته با احترام تمسخرآلود منتظر است که کاغذها را پس ببرد. مثل اینکه با دهان بسته می گفت: «این نمایش را من باید بدهم، چطور است دست از آن برداری، ها؟»

هرچند روبینو بازرس از روش زیردست خود سخت یکه خورده بود، با حرکتی که ناراحتی او را نشان می داد، اسناد را به او باز داد. سرپرست با حال پر از تشریفات و اهمیت دروغین به جای خود نشست، روبینو اندیشید که «باید به او گفته بودم خفه خون بگیرد»

آنگاه برای حفظ ابرو، از آنجا دور شد و افکارش متوجه داستان غم انگیز آن شب گردید. زیرا که با این داستان غم انگیز همه ی مبارزه ی رییس او واژگون می شد، و روبینو دوجانبه متضرر می گردید.

تصویر ریویر که اکنون تنها در دفترش مانده بود در ذهن روبینو بیدار شد. ریویر گفته بود «بدو برو» هیچ وقت کسی دیده نشده بود که مانند ریویر بدون دوست باشد، و روبینو در دل خود عطوفتی عظیم بدو یافت.

در ذهن خود جمله های مبهمی را زیر و رو می کرد که مبین تسلیت و مهربانی بودند، و آن کشش که او را به استفاده از آن جملات تحریک می کرد به نظر روبینو تحسین آمیز آمد.

ارام دست به در کوفت. جوابی نیامد. چون جرأت نداشت در آن سکوت در را محکم تر بکوبد، دستگیره را چرخاند. ریویر آنجا بود. نخستین بار بود که روبینو با حفظ حال تساوی، و تقریباً مانند

یک دوست، پا به اطاق ریویر می گذارد، خود را به درجه داری تشبیه کرد که در زیر آتش دشمن به تیمسار می پیوندد، و هنگام شکست از دنبال او می رود و در وقت تبعید برادر او می شود.

پیام ناگفته ی رویینو این بود:- «هر اتفاقی بیفتد من با تو هستم»

ریویر هیچ نمی گفت، سرش پایین بود و خود به دستانش می نگرست. شجاعت رویینو فرو کشید و دیگر جرأت نکرد دهان بگشاید؛ آن شیر پیر، حتی در شکست، او را می هراساند. جمله های مبین صمیمیت، با حرارات رو به تزاید، به لبانش می رسید، اما هر بار که چشم برمی داشت آن سر خمیده را می دید با موی خاکستری و لب های بهم چسبیده ای که اسرار تلخ را در خود حبس کرده بودند. عاقب جرأتش را جمع آورد.

«قربان!»

ریویر سر برداشت و به او نگاه کرد. رویای او چنان عمیق و چنان دور بود که شاید تا آن لحظه از حضور رویینو غافل مانده بود. و اینکه چه احساسی داشت، و آن رویا چه بود و اندوه دلش تا چه حد بود، هرگز کسی خبر نمی شد ...

مدتی طولانی ریویر به رویینو چنان نگاه می کرد که گویی رویینو شاهد واقعه ای خطرناک و پنهانی بوده است. رویینو ناراحت شده بود. استهزایی لغز مانند ظاهراً بر لبهای رییس او، در ضمن که او را می پایید پدیدار شده و هر چه بیشتر رییس او را می پایید رویینو بیشتر سرخ می شد و ریویر بهتر متوجه می شد که این بابا، با تمام حسن نیست صادقانه و دل دردمندش، آمده بود تا سخنگوی احمقی دیگران شود.

رویینو تا آن موقع همه ی قدرت خودداری و تصور را از دست داده بود. درجه دار، تیمسار، گلوله های دشمن، همه در مه فراموشی ناپدید شدند. چیزی بیان ناپذیر در هوا موج می زد. چشمان ریویر همچنان دقیق او را می نگرستند. رویینو با اکراه وضع خود را عوض کرد، دستش را از جیب درآورد، چشمان ریویر هنوز او را می پاییدند. عاقبت، بی آنکه درست بداند چه می گوید، چند کلمه ای با لکنت بر زبان آورد.

«قربان، آمده ام دستور بگیرم»

ریویر از سر فرصت ساعتش را از جیب درآورد. «ساعت دو است. پست آسوشیون ساعت دو و ده دقیقه می نشیند. مواظب باشید پست اروپا ساعت دو و ربع حرکت کند»

رویینو خبر شگفتی بخش را همه جا پخش کرد. پروازهای شبانه ادامه می یافت. با سرپرست اداره دفتر به گفتگو پرداخت:

«آن پرونده را بیاورید رسیدگی کنم»

سرپرست پرونده را آورد.

«همینجا بمانید!»

و سرپرست همانجا ماند.

پست آسونسیون علامت دار که در شرف نشستن است. حتی در تیره ترین اوقات ریویر با تگرام های متوالی از پیشرفت مرتب آن خبر گرفته بود. در غوغای آن شب آن هواپیما را همچون انتقام گیرنده ی ایمان خود و شاهدهی همه جا ناظر استقبال کرد.

هر پیام که از این پرواز والا می رسید پیشگوی هزاران پرواز از آنگونه بود. ریویر می اندیشید که: «و در هر حال هر شب که دچار گردباد و توفان نمی شویم! همین که راه کوفته شد باید پی آن را گرفت»

خلبانی که از پاراگوئه آمده بود، چنان که گویی از باغی سحرآمیز با گل‌های رنگین و خانه های کوتاه و آب های کم عمق آمده باشد، درست از کناره ی توفانی گذر کرده بود که یک ستاره را هم از دید او بیرون نبرده بود. نه مسافر که لباسهای سفر را گرد خود پیچیده بودند.

چنان پیشانی خود را به پنجره ی هواپیما فشرده بودند که گویی دریچه ی دکان جواهرفروشی را تماشا می کنند. چون در این موقع شهرهای کوچک آرژانتین دانه های زرین خود را زیر نور کم‌رنگ ستاره ها از رشته ی صبح می گذرانند.

و خلبان، در دماغه ی تیز خود، بار عمرها را، با چشمان باز و آکنده از مهتاب، در دست خود داشت. به همان زودی دیده می شد که بوئنوس آیرس افق را با آتش های صورتی رنگ می ساخت، تا اندکی بعد تاج جواهرنشان خود را، همچون گنجینه ی پریان، نمایان سازد.

تگرافچی با انگشتان بی حس آخرین تلگرام ها را، به سستی می زد. گویی آخرین توت سوناتا بود که آهسته در آسمان نواخته بود- و این نوایی بود به گوش ریویر آشنا. آنگاه آنتن را بالا کشید و اندام هایش را تعدد داد، خمیازه کشید و تبسم کرد. که سفری دیگر به پایان رسیده بود.

خلبان که تازه نشسته بود به خلبان پست اروپا که دست درجیب، کنار هواپیما می لولدی، سلام گفت.

«نوبت حرکت توست؟»

«آره»

«پست پانتاگونیا رسیده؟»

«انتظارش را نداریم، گم شده. هوا چطور بود؟ خوب؟»

«خیلی خوب. پس فایین گم شده؟»

چند کلمه ای درباره ی او سخن گفتند. زیرا که آن اخوت ریشه دوانده ی ایشان حاجت به الفاظ ندارد.

کیسه های پست ترانزیت از پست آسونسیون به پست اروپا منتقل شد. و در این مدت خلبان، سر را به عقب داده، شانه هایش را به دیوار اتاقک هواپیما می فشرد و بی حرکت ایستاده ستارگان را تماشا می کرد. احساس نیروی عظیم که در او می جنبید و نشاطی پر حرکت در خود کرد. کسی پرسید: «بار زدید؟ پس روشن کن!»

خلبان از جا نجنبید. موتورش روشن شده بود. در این هنگام با شانه اش که به دیواره ی هواپیما تکیه داشت زنده شدن هواپیما را احساس کرد. بالاخره پس از آن همه آژیر کاذب- حرکت کنند یا بمانند- ذهنش آسوده شده بود.

لبانش از هم جدا بود. و زیر مهتاب دندان های سپید او همچون دندان های بچه خرس برق می زد. «مواظب باش! خب، می دانی...!»

صدای تعذیر رفیقش را نشنید. دستها را در جیب و سر برافراشته. به جانب ابرها و کوه ها و دریاها و رودها می نگریست. و بی صدا می خندید. خنده ی نرمی که همچون نسی در میان درختان از میان او می وزید و همه ی بدنش از آن خنده به هیجان آمد. خنده ای نرم، اما قوی تر، بسیار قوی تر از تمامی آن ابرها و کوه ها و دریاها و رودها. «به چه می خندی؟»

«به این یارو ریویر احمق که می گفت ... که خیال می کند من ترس برم داشته!»

\*\*\* پایان فصل 21 \*\*\*

## فصل 22

تا یک دقیقه ی دیگر از بوئنوس آیرس خارج می شد. و ریویر که باز جدا به کار مشغول بود می خواست صدای رفتن او را بشنود. صدای رعد آسای او را بشنود که بلند می شود و آماس می کند، و بعد همچون بانگ پایکوب ارتشی که در ستارگان پیش رود، می خوابد. ریویر دست بر سینه از میان منشیان می گذشت تا کنار دریچه ای ایستاده و گوش فرا داشت و به تفکر پرداخت. اگر از یک حرکت هم جلوگیری کرده بود، همان به پروازهای شبانه خاتمه بخشیده بود. اما با حرکت دادن این پست در تاریکی، ریویر از اقدام افراد ضعیفی که فردا به او پشت می گرداندند جلوگیری کرده بود.

فتح، شکست- این الفاظ فاقد معنی بودند. زندگی در پس این رمزها قرار دارد و زندگی هر روز رمزهای نو بوجود می آورد. ملتی بر اثر پیروزی به ضعف می گراید و ملتی دیگر در شکست نیروی تازه می یابد.

شکست امشب شاید درس عبرتی بود که فرا رسیدن پیروزی غایی را تسریع می کرد. تنها چیزی که اهمتی داشت پیشرفت کار بود.

در عرض پنج دقیقه ایستگاه های رادیو آن خبر را در طول ایستگاه ها پخش می کردند و بر فاز صدها فرسنگ نیروی مرتعش سیاه بر هر مسأله یی درنگ می کرد.

هنوز چیزی نگذشته بانگ ارغنون ماندی پیچیده بود- هواپیما به حرکت درآمده بود. ریویر به سر کار خود بازگشت، و چون او می گذشت. منشیان زیر چشمان سبز نگاه او جا می خوردند؛ ریویر، ریویر کبیر. ریویر فاتح، که بار سنگین ظفر را بر دوش خود می کشید.

پایان

## پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید